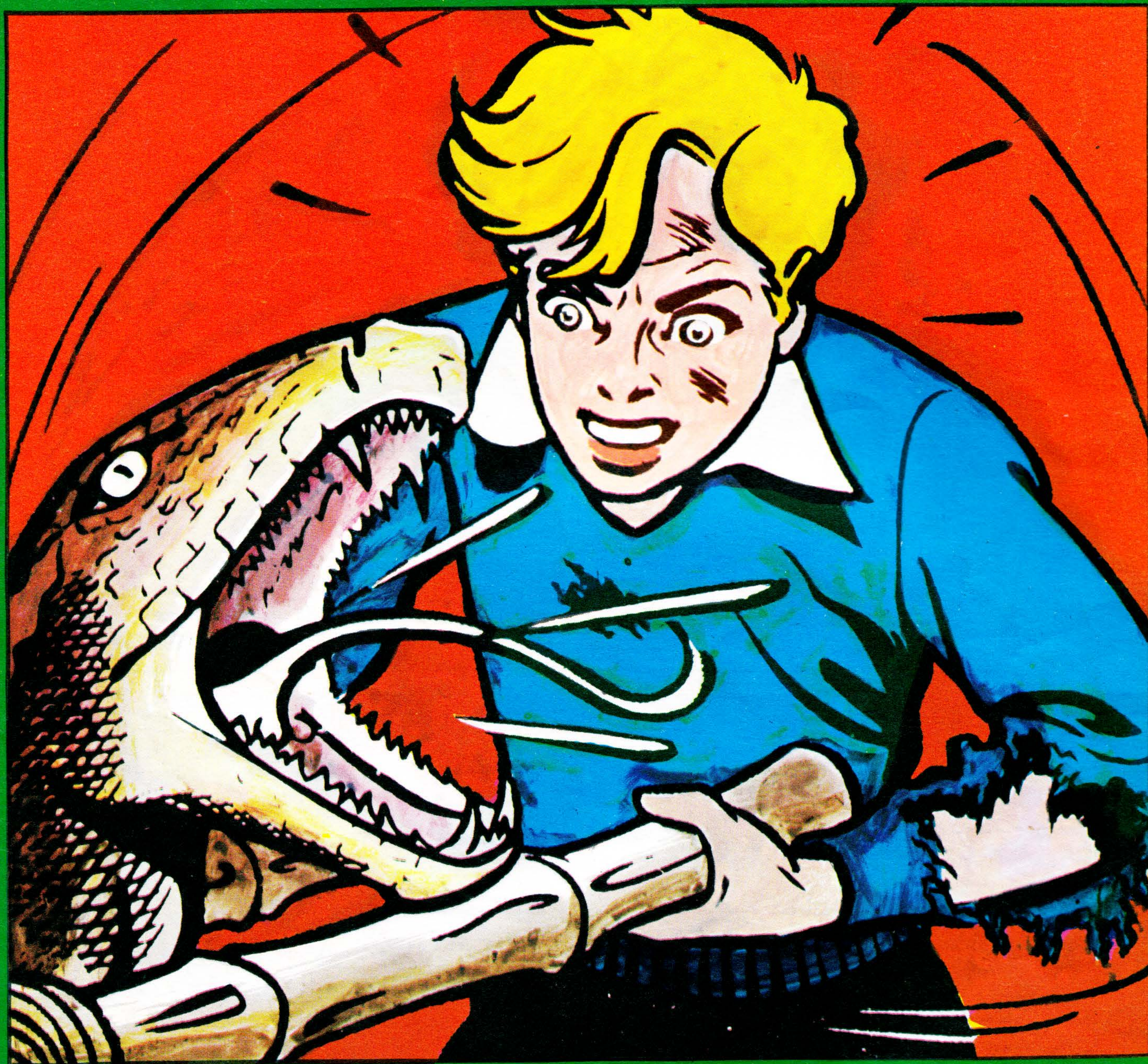
کیهان بچه‌ها

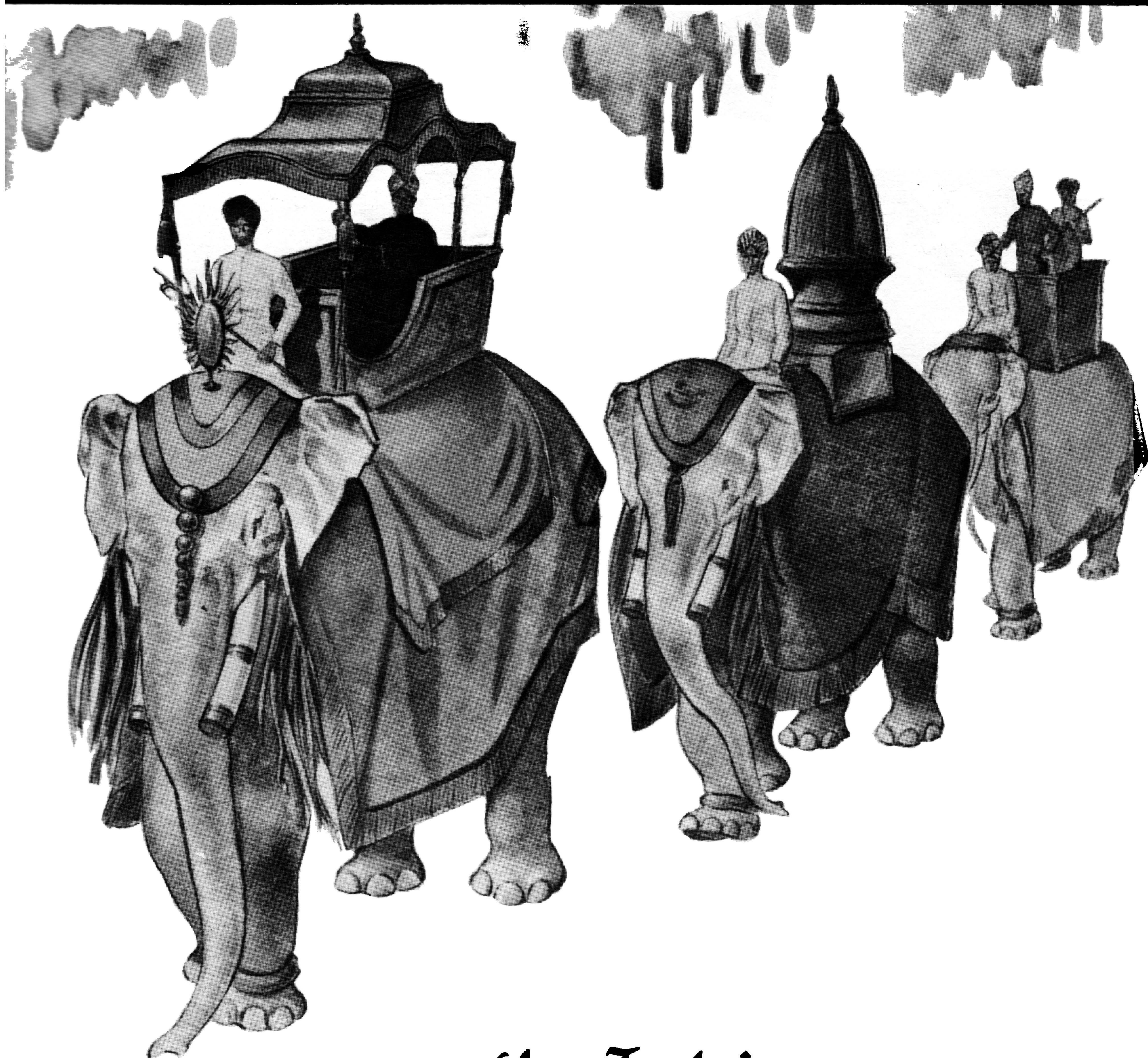
سال شانزدهم ـ شماره ۷۸۸ یکشنبه هفدهم اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۱ بها ـ ۵ ریال



خبرهای جالب ورزشی، **داستانهای پرهیجان و آموزنده**

جدولهای مناسب **و سرگرمیهای دلپذیر**

را دراین شماره بخوانید



فیل آسیائی

تقریبا می‌توان گفت که فیلهای اهـلی همیشه فیلهای ماده آسیائی هستند . فیلهای آفریقائـی را در قدیم اهلی می کردند ودیگر آنها در این زمان رام نمی‌شوند .

فیلهای آسیائی که برادران فیلهای آفریقائـی هستند، از آنها کوچکترند، اما پشتشان بر آمده‌تر است وتنها یك لب درنوك خرطوم خود دارند، گوشهایشان خیلی کوچك است و خیلی نزدیـك بسرشان می‌باشد

فیلهای وحشی گله‌گله زندگی مـی کنند ، در گله‌های بین ده‌تاصد فیل . جایشان معمولا در جنگلهای بیرمانی در جزیره سیلان و در هند و چین است .

فیلهائی که رام‌شده‌اند بارهای سنگینی حمـل می‌کنند ، مخصوصا تنه‌های درختان ، همچنین در موقع شکار ببر و در موقع جشنها در مراسم مخصوص سوار آنها میشوند .

فیلها خیلی پیرمی‌شوند وزیاد عمر مـی‌کنند، می‌گویند سن بعضی ازاین‌حیوانات به صدو پنجاه سال هم رسیده است .

خبرهای کوچك از :

کیهان

فضانوردان آپولو ۱۶ در طول سفر خود به فضا مقداری پتاسیم خوردند تا از عوارض ناشی از طپش غیرعادی قلب مصون باشند.

چند روز پیش والاحضرت شاهدخت فرحناز از نمایشگاهی از نقاشیهای کودکان که در گالری سیحون ترتیب یافته بود دیدن کردند.

بازدید والاحضرت فرحناز از نقاشی کودکان



چند روز پیش والاحضرت فرحناز از نقاشی‌های کودکان در گالری سیحون دیدن کردند. در این دیدار سرکار خانم فریده دیبا والاحضرت را همراهی میکردند. در عکس مقابل والاحضرت فرحناز که در مورد نقاشی‌ها توضیح میخواهند باتفاق چند تن از کودکان دیده میشوند.

یك خبر پیش‌آهنگی

روز جمعه گذشته (آخرین روز هفته ارزشیابی پیش‌آهنگی) طی مراسم باشکوهی که در باغ منظریه تهران برگزار شد بیش ازهشت هزار پیشاهنگ از خدمات مربیان دلسوز و مهربان خود تشکر و سپاسگزاری کردند.

برنامه‌ای که توسط روابط عمومی سازمان پیش‌آهنگی ترتیب یافته بود در ساعت یازده صبح با نواختن سرود شاهنشاهی آغاز شد و پس از اجرای یك سری برنامه‌هاشامل گفتار ، اهداء جوایز وبرنامه های هنری ساعت ٤ر٥ بعداز ظهر باشور وهیجان‌پایان‌یافت.

علاوه‌برمربیان وپیش‌آهنگان عده‌ای از روزنامه‌نگاران و خبرنگاران‌ناهاررامهمان‌سازمان پیش‌آهنگی بودند و یك روز خوب‌وخوش‌رادرکنار دوستان پیش‌آهنگ و مسوولان روابط عمومی پیشاهنگی گذراندند .

فضانوردان در سفر ماه ((پتاسیم))خوردند

فضانوردان سفینه مه‌پیمای آپولو-۱٦ در طول سفر خود به‌ماه مقداری «پتاسیم»خوردندتا از خطرات طپش غیرعادی قلب ، که ممکن بود باعث‌اختلال در جریان خون وحتی بیهوشی آنان شود ، جلوگیری‌بعمل آورند.

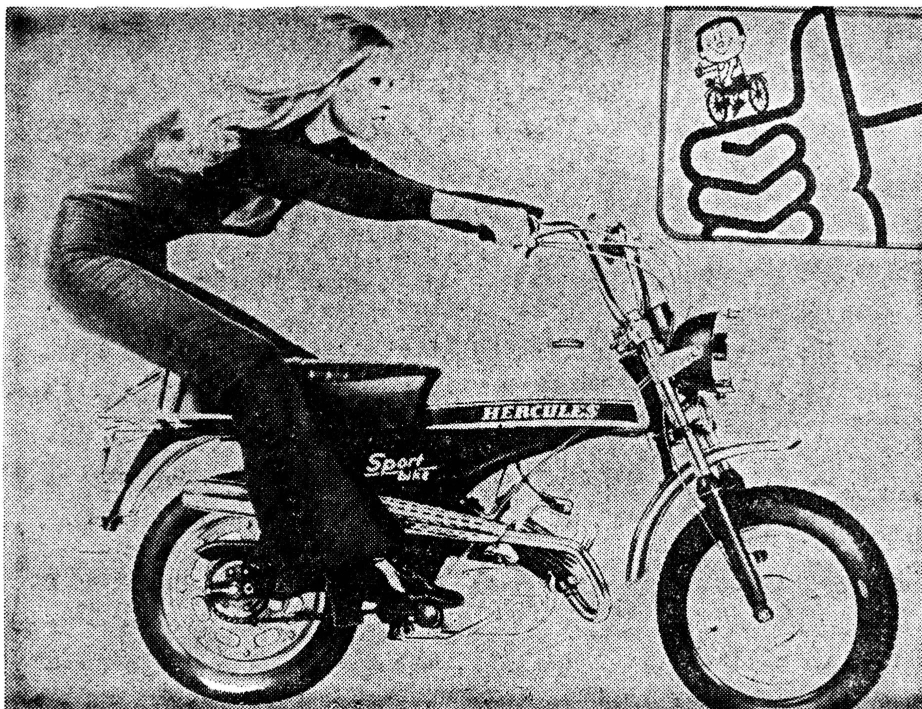
احتیاج به‌پتاسیم‌برای‌کسانی‌که در خاك ماه راه‌پیمائی می‌کنند بعد ازسفر آپولو-١٥ کشف شد.

موتورسیکلت جدید در نقش ((اتومبیل دوم))

نورنبرگ(د.ا.د) - هشتاد درصد ازاهالی بالاتر ازدهساله آلمان فدرال «تریمی» را میشناسند و بتوصیه بانو اشترویل وزیر بهداری آلمان فدرال :

«گاهگاهی هم دوچرخه‌سواری کنید - سالمتر از اتومبیل سواری است» عمل می‌کند.

راهنمائی نامبرده موجب تجدید حیات صنایع دوچرخه سازی آلمان فدرال شده‌استو امروزه بسیاری از مردم‌برای تندرستی با دوچرخه به‌گردش وسیاحت میروند. بااین‌وجود، صنایع دوچرخه‌سازی همه‌ساله دوچرخه‌های موتوری تازه‌ای ببازار می‌آورد . از آنجمله هستند دومدل جدید هرکولس، یکی بقدرت ٣ر٥ اسب وسرعت ٨٠ کیلومتر و دیگری ٩ر٢ اسب و سرعت ٤٠ کیلومتردر ساعت ، که برای تعطیلات تابستانی دارندگان اتومبیل‌در نقش «اتومبیل دوم» و سیر و سیاحت آخرهفته‌ساخته‌شده‌اند.





شاگرد عاقل

سالها پیش در یکی از کشورهای دوردست معلم پیری زندگی میکردکه هفت شاگـرد داشت. هرروز این شاگردان در کلاس درس او حاضر میشدند و از درسها و پندهای او استفاده فراوان میکردند.

معلم پیر بهشاگردانش خواندن و نوشتن و حساب‌یاد میداد و در بین درس گاهی اوقات به‌آنان شجاعت‌وفروتنی میاموخت. این شاگردان معلم خود را خیلی دوست داشتند و همیشه سعی میکردندکه رضایت خاطر اورا فراهم‌سازند.

یك روز معلم پیر پس‌از آنکه آخرین صفحات را نیز درس داد گفت :

ـ خوب فرزندان عزیزم درس شما تمام شد امیدوارم که بتوانید از آموخته‌های خود استفاده فراوان کنید.

یکی از شاگردان با فروتنی گفت:

ـ فکر میکنم حالا موقعی است که باید زندگی‌خودرا ترتیبی بدهیم و خودمان خرج زندگی خود را درآوریم.

یکی دیگر از شاگردان نیز گفت:

ـ بله استاد عزیز. شما همه چیز را بما یاد داده‌اید و من فکر میکنم‌که دیگر میتوانیم‌زندگی خود را اداره‌کنیم.

معلم پیر سری تکان داد و گفت:

ـ خواهیم دید. ولی حالا من تصمیم دارم که آزمایشی بکنم .

و بعد دست در جیب خود کرد و هفت سکه بیرون آورد و گفت :

ـ من بهرکدام از شما یك سکه میدهم.

یکی از شاگردان بااعتراض گفت:

ـ خواهش میکنم این کار را نکنید استاد عزیز. مااز شما چیزهای زیاد آموخته‌ایم. شایسته نیست که از شما پول بگیریم.

معلم پیر گفت:

ـ نه ، من میخواهم شما را امتحان کنم و من بـه هرکدام از شما یك سکه میدهم. آنوقت شما یکشبانه‌روز فرصت دارید که بااین سکه چیزی بخرید و در اطاق خود بگذارید. کسی‌که بهترین چیز را بخرد و دراطاق بگذارد نشان میدهد که همه درس‌های خود را خوب فهمیده وبه پندهای من گوش‌فرا داده است و عاقلترین شاگردمن‌است.

و پس از گفتن این حرف بهرکدام از آنها یك سکه داد. شاگردان پس از گرفتن سکه برای خرید بهترین‌چیز دنیا ببازار رفتند.

روز بعد یکی از شاگردان به‌نزد معلم پیر آمد و به‌او اطلاع داد که اطاقهای آنان آماده بازدید است چند دقیقه بعد معلم پیر به‌عمارتی که اطاقهای شاگردانش در کنارهم قرار داشت رفت و شروع به‌بازدید کرد.

یکی از مسن‌ترین شاگردان وقتی که در اطاق خودرا باز کرد چند تکه هیزم به‌استاد پیر نشان داد و گفت:

ـ من باسکه شما چند تکه بزرگ‌هیزم‌خریدم. من‌ازاین هیزم‌ها خیلی استفاده میتوانم بکنم. زمستانها میتوانم آنهارا در بخاری بگذارم و از شعله و گرمی آن استفاده کنم و روزهای دیگر میتوانم با سوزاندن آنها غذا بپزم.

معلم پیر سری تکان داد و گفت:

ـ هیزم چیز مفیدی است امـا تو باآن سکه پول چیز بهتری هم میتوانستی بخری.

و بعد از جلوی اطاق او کنار رفت. شاگرد بعدی

در اطاق خود را بازکرد و مرغی را که در وسط اطـاق گذاشته بود نشان داد و گفت:

ــ من باآن سکه پول یك مرغ خریدم. این مـرغ تخم میگذارد و خیلی فایده دارد.

این بارهم استاد پیر گفت :

ــ مرغ حیوان مفیدی است اما تو چیز بهتری هم میتوانستی بخری.

شاگرد بعدی یك گاو ماده به‌استادش نشان داد و گفت:

ــ من فکر میکنم بهترین چیزها را خریده باشم. گاوی که هرروزه مقدار زیادی شیر میدهد و فایده آن‌برکسی پوشیده نیست.

این‌بارهم استاد پیر گفت :

ــ فرزند عزیزم. البته گاو حیوان بسیار مفیدی‌است اما تو باپول خود میتوانستی چیز بهتری بخری.

شاگرد چهارمی اسبی را به‌معلم پیر خود نشان دادو شاگرد پنجمی مقدار زیادی میوه را و هردو ادعا کردندکه مفیدترین چیزها را خریده‌اند اما معلم پیر به‌آنها هم گفت که چیز بهتری میتوانسته‌اند بخرند.

شاگرد ششمی اطاق خالی خود را به‌معلم پیر نشان داد و گفت:

ــ استاد عزیز . من هرچه گشتم نتوانستم چیز مفیدی پیدا کنم. اغلب چیزها برای مدت کمی مفید هستند و وقتی که احتیاج انسان تمام شد دیگر مفید نیستند. این بودکـه فکر کردم‌که پول را در جیب بگذارم و از خریدن چیزهای غیر مفید خودداری کنم. فکر میکنم که شماهم ازاین جهت خیلی راضی باشید ؟

ــ تو دیگر خیلی کم‌جرات هستی فرزند عزیز. من ازاین‌کار هیچ راضی نیستم. پول و سکه بخودی خـود هیچ فایده‌ای ندارند. اگر تو صدها هزار سکه را رویهم انباشته کنی هیچ فایده‌ای از آنان نمی‌بری. مهم آن است‌که انسانها بتوانند از سکه‌های تو استفاده کنند و وسایـل زندگی بخرند.

شاگرد هفتم که از همه جوانتر بود در اطاق را باز کرد و چراغ روشنی را که در وسط اتاق بود برداشت و به‌معلم پیر خود نشان داد و گفت:

ــ استاد عزیز. من باسکه پول شما یك چراغ‌خریدم. فکر میکنم که چراغ مفیدترین چیز در دنیا باشد. در پناه نور چراغ تاریکی از بین میرود و ما میتوانیم راه خودرا بیابیم.

استاد پیر لبخندی زد و گفت:

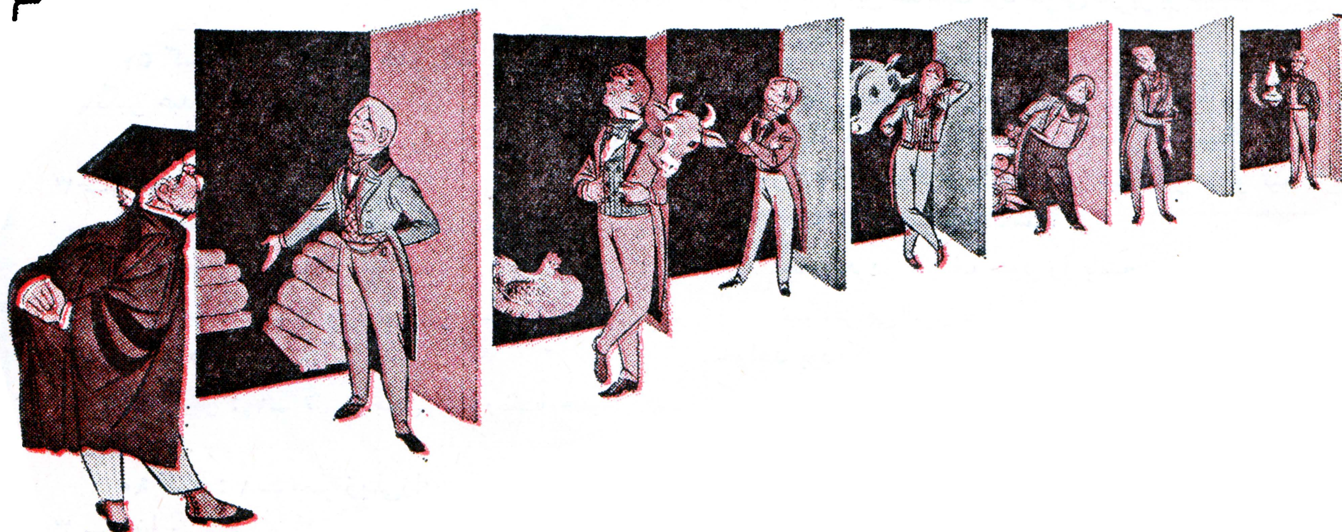
ــ آفرین فرزند تو بهترین چیز را خریدی. تو نشان دادی که عاقل‌ترین شاگرد من هستی و بعد چراغ را ازاو گرفت و روبه‌بقیه شاگردان کرد و گفت:

ــ فرزندان عزیزم البته هرچیز درحد خود فایده‌هائی دارد اما نور چراغ درواقع مفیدترین چیزهاست زیرا کـه درپناه نور آن ما میتوانیم کارهای خود را انجام دهیم. مقصودم ازاین آزمایش این بود که به‌شما نشان دهم انسان موقعی میتواند ادعا کند دراجتماع فرد مفیدی است کـه دیگران از او بهره ببرند. اگر هرکدام از ما فقط در فکر خودمان باشیم آنوقت همه بحقوق هم تجاوز خواهند کرد و راحتی و امنیت برای کسی باقی نخواهد ماند.

شما سعی کنید که در زندگی چراغ دیگران باشید. درآن موقع است که میتوانید ادعا کنید شخص مفیـدی هستید و دیگران از شما استفاده میکنند. باید راه را بدیگران نشان دهید واز گمراه شدن بقیه مردم جلوگیری کنید.

پایان

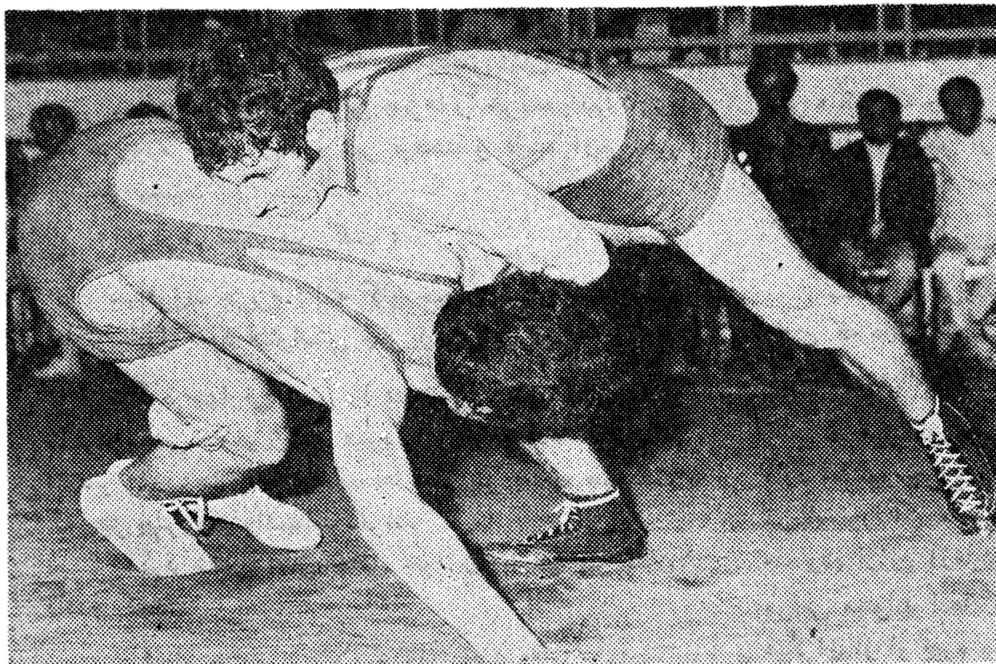
۳



ورزش

از: منوچهر لطیف

کشتی گیران اعزامی به بلغارستان انتخاب شدند



سد «خرمی» برای سید عباسی با ناکامی قهرمان سابق جهان دراولین آزمایش ۶۸ کیلویی همراه بود. خرمی که با آگاهی‌کامل‌هربار چنین راه رابه‌کشتی می‌بست‌نه‌تنها سید عباسی را ناکام گذاشت ، بلکه دراین گیرودار امتیازی هم از اوگرفت امتیازی پرارزش که درست یکدقیقه بعداز این عکس بدست آمد . او باآهرم گردن‌دست به‌پشت زانوی سید عباسی، پس‌از یك سماجت یکدقیقه‌یی به‌پشتش می‌پیچد و حریف را در کنار تشك به‌خاك می‌نشاند.

مسابقات انتخابی تیم‌کشتی آزاد اعزامی‌به‌جام دانکولف (بلغارستان) در دو مرحله انجام پذیرفت در مرحله اول۴۸۶ نفر و در مرحله دوم ۱۴۸نفرشرکت داشتند و ۸ روز باهم زورآزمائی کردند که نتایج نهایی رده‌بندی اول تا سوم بشرح زیر تعیین شد.

۴۸ کیلو : ۱ـ علی اصغر اسلامی ۲ ــ کرامت‌زرنگ. ۳ ــ حسین بیطرفان.

۵۲ کیلو : ۱ـ داریوش واعظی ۲ـ محمد اسدی۳ـ قاسم جعفری.

۵۷ کیلو : ۱ـ رمضان خدر ۲ـ ابوطالب طالبی۳ـ جهانگیر عبدالباقر .

۶۲ کیلو : ۱ـ محمود خاوران ۲ـ جهاندارعبدالباقر ۳ ــ محمدرضا نوایی.

۶۸ کیلو : ۱ـ محمد خرمی ۲ـ شمس‌الدین‌سیدعباسی ۳ـ روح‌الله گودرزی.

۷۴ کیلو : ۱ـ منصور برزگر ۲ـ رضاقلی‌پور ۳ـ محمدرضا طاهری.

۸۲ کیلو : ۱ـ تقی رجایی ۲ـ رضا حسینی ۳ـ قدیر یعقوبی.

۹۰ کیلو : ۱ ــ مصر زینلی‌زاده ۲ ــ صباح‌الدین‌فرجی ۳ ــ رضا خرمی.

۱۰۰ کیلو : ۱ـ سیف‌الله جواهری ۲ ــ ابوالفضل انوری ۳ ــ علی سلخی.

۱۰۰ کیلو بیالا : ۱ـ داوادایوب ۲ـ رضاسوخته‌سرایی ۳ ــ یوسف اسحق‌نژاد.

شکست شمس‌الدین سیدعباسی صاحب یك مدال طلا و دومدال نقره از مسابقات جهانی و یك مدال برنز از المپیك ــ ۱۹۶۸ ــ مکزیکو توسط محمد خرمی یکی‌از حوادث مهم این مسابقات بود خرمی در برابر سیدعباسی۴بر۲ پیروز شد.

ضمنا رمضان خدر نیز باپیروزی برابوطالب طالبی برنده چهار مدال برنز از مسابقات جهانی و المپیك مکزیکو در وزن ۵۷ کیلوگرم و جهانگیر عبدالباقر عضو تیم ملی ایران همه را بحیرت واداشت.

خدر هردو حریف خود را بانتیجه ۷بر۳ شکست‌داد.

تیم اعزامی ایران‌بجام‌دانکولف مرکب از ۱۲کشتی‌گیر خواهد بود که علاوه‌بر قهرمانان ده‌وزن دروزنهای۶۲و۸۲ کیلو به‌ترتیب جهاندار عبدالباقر و رضا حسینی نیز در تیم اعزامی عضویت دارند.

مسابقات جام دانکولف بلغارستان از روز ۲۶ اردیبهشت ماه جاری آغاز میشود و بمدت ۴ روز ادامه دارد.

شوروی قهرمان کشتی اروپا شد

در مسابقات کشتی آزاد و فرنگی قهرمانی اروپا، شوروی بمقام اول رسید.

این مسابقه‌ها در «گاتوویچ» ـ ورشو ـ برگزار شد و نتایج رده‌بندی اول تا سوم مسابقات کشتی آزاد بشرح زیر اعلام گردید.

۴۸ کیلو : ۱ـ بایگین از ترکیه ۲ـ موبیوس از آلمان شرقی ۳ـ نیکولوف از بلغارستان.

۵۲ کیلو : ۱ـ الله‌وردیف از شوروی ۲ـ بایوبایف از بلغارستان ۳ـ بوتو از رومانی.

۵۷ کیلو : ۱ـ کلوشوف از شوروی ۲ـ شاووف از بلغارستان ۳ـ زدزیکی از لهستان.

۶۲ کیلو : ۱ـ علی‌یف از شوروی ۲ـ ساری از ترکیه ۳ـ پتروکومان از رومانی.

۶۸ کیلو : ۱ ـ اسماعیل یوسینف از بلغارستان ۲ـ پالالنسکی از رومانی ۳ـ سالیوفسکی از یوگسلاوی.

۷۴ کیلو : ۱ـ سات‌سگر از آلمان شرقی ۲ـ مارسا گشویلی از شوروی ۳ـ پاولف از بلغارستان.

۸۲ کیلو : ۱ـ سولژین از شوروی ۲ ـ ایوان‌ایلیف از بلغارستان ۳ـ نیتچك از آلمان شرقی.

۹۰ کیلو : ۱ـ گنادی استراخف از شوروی ۲ـ پتروف از بلغارستان ۳ـ پاول گارچفسکی از لهستان.

۱۰۰ کیلو : ۱ـ یاریگین از شوروی ۲ـ تودروف از بلغارستان ۳ـ باخ‌مان از آلمان شرقی.

۱۰۰ کیلو بیالا : ۱ـ الکساندر مدوید از شوروی ۲ـ عثمان دورعلیف از بلغارستان ۳ ـ استینکو از رومانی.

در مجموع امتیازات شوروی با ۵۰ امتیاز قهرمان کشتی آزاد اروپا شد. بلغارستان با ۴۷ امتیاز، رومانی با ۲۶ امتیاز و آلمان شرقی با ۲۰ امتیاز، ترکیه با ۱۶ امتیاز و لهستان با ۹ر۶۶ امتیاز مقامهای دوم تا ششم را بدست آوردند.

دبیرستان هوشنگ زند قهرمان والیبال ملایر شد

مسابقات والیبال دبیرستانهای دختران ملایر انجام شد و در نتیجه تیم دوره دوم دبیرستان هوشنگ زند بمقام قهرمانی رسید.

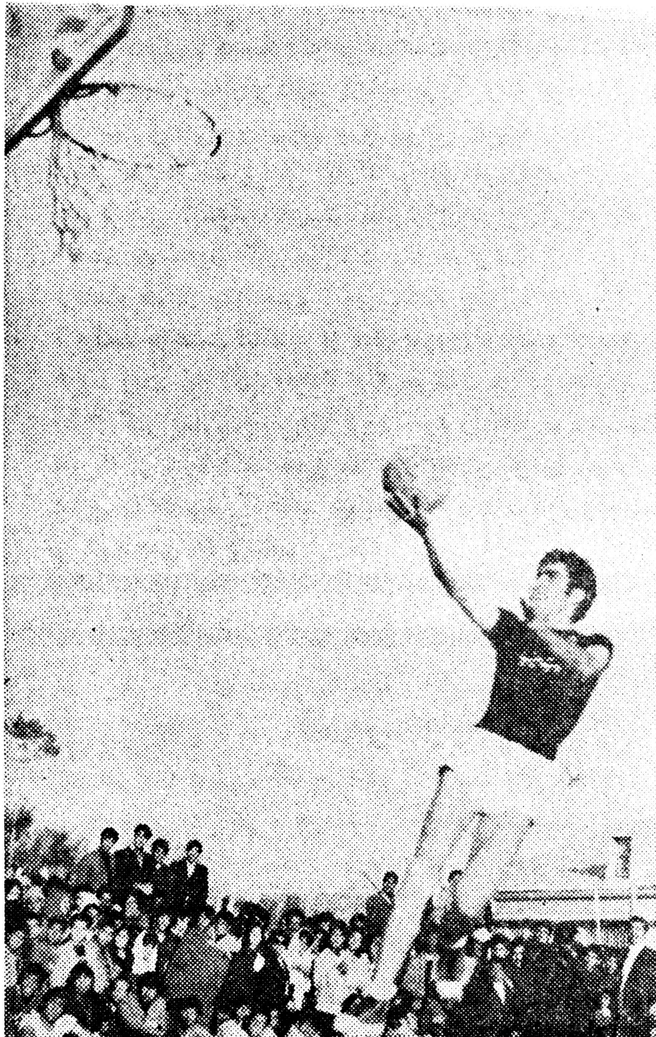
والیبالیست‌های دبیرستان هوشنگ زند در آخرین بازی خود تیم دبیرستان ۱۷ دی را سه گیم پیاپی شکست داد.

اعضای تیم والیبال دبیرستان هوشنگ زند مرکب از دوشیزگان : خرمیان، شیرمحمدی، موسوی، عبداللهی، براتی، اسماعیلی و شباب.

تربت حیدریه قهرمان استان خراسان

هیجدهمین دوره مسابقات ورزشی آموزشگاههای تابع استان خراسان که از ۶ تا ۱۳ فروردین ماه در شهرستان تربت حیدریه برگذار شد با موفقیت شهرستان میزبان در گروه دختر و پسر پایان یافت.

دراین دوره که نزدیك به یك هزار نفر دانش آموز از شهرستانهای شیروان ـ نیشابور ـ تربت حیدریه ـ کاشمر ـ تربت جام ـ سبزوار ـ گناباد ـ قوچان ـ بجنورد ـ فردوس ـ بیرجند ـ طبس ـ درگز و اسفراین شرکت داشتند پس از شش روز مبارزه در کلیه رشته‌های ورزشی در قسمت پسران شهرستان تربت حیدریه قهرمان شد و شهرستانهای قوچان وشیروان بترتیب دوم وسوم شدند وهمچنین در جمع امتیازات قسمت دختران شهرستان تربت حیدریه بازهم قهرمان شد و شهرستانهای نیشابور و سبزوار بترتیب دوم و سوم شدند در روز اختتام مسابقات که با حضور استاندار خراسان جناب آقای زاهدی و جمع زیادی از ورزشدوستان در محل استادیوم ۲۵ شهریور برگزار شد جوایز تیمهای قهرمان وسیله جناب آقای استاندار بسرپرستان داده شد وسپس تیمهای قهرمان همراه با سایر ورزشکاران از مقابل تمثال شاهنشاه آریامهر رژه رفتند و مراسم درمیان شادی بی‌حد مردم وقهرمانان بپایان رسید.



یکی از اعضای تیم بسکتبال تربت حیدریه هنگام به ثمر رساندن توپی روی حلقه بسکتبال شهرستان قوچان. این مسابقه ۳۸ به ۴ بنفع تیم تربت حیدریه پایان یافت.

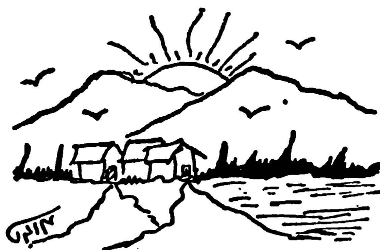


دیزی سحرآمیز

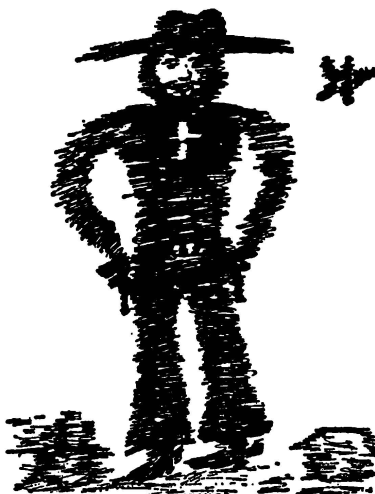
★ فرستنده آقای کاوه یگانه

یکی بود یکی نبود سالها قبل در دهکده کوچکی مادر ودختری زندگی میکردند که از مال دنیا هیچ چیز نداشتند بغیراز یك دیزی کوچك و سیاهرنگ مسی. آنها روزگارسختی‌را میگذراندند ولی ازاین‌وضع زیاد ناراضی نبودند همانطور که گفتیم آنها یك دیزی سیاهرنگ مسی داشتند که آنرا از داخل جنگل پیدا کرده بودند خاصیت این دیزی آن بود که هروقت مادر و دختر آنرا بروی آتش می‌گذاشتند و می‌گفتند ای‌دیزی سحرآمیز کوچولو برای ما آبگوشت‌درست‌کن دیزی‌شروع‌بکار میکرد وبدون آنکه آنها چیزی در آن بریزند برای مادرودختر آبگوشت درست‌میکرد و آنها خوب صبر میکردند تا دیزی پراز آبگوشت بشود. آنوقت مادر می‌گفت ای دیزی سحرآمیز کوچولو دیگر آبگوشت درست نکن دریك چشم برهم زدن دیزی از کار می‌افتاد . در نزدیك خانه آنها مردی زندگی می‌کرد که بسیار ثروتمند بود ولی خیلی پرطمع بود او این دیزی‌را دیده‌بود و می‌خواست آن‌را از چنگ آنان درآورد.

روزی که مادر و دختر ازخانه‌بیرون رفته بودند او وارد خانه آنها شد و دیزی را دزدیدورفت. وقتی به‌خانه رفت به‌آشپز گفت‌که دیگر نمی‌خواهد برایش کارکند. آشپز هم رفت. واو به‌دیزی‌دستور داد برایش آبگوشت درست کند و دیزی شروع کرد به‌آبگوشت درست کردن همینطور کار می‌کرد و تا آبگوشت از سر آن به‌بیرون ریخت بعد از چندساعت آبگوشت‌همه جای اتاقش را گرفت مرد ثروتمند بوحشت افتاد و از اطاق‌بیرون رفت و شروع کرد به فریاد زدن که الان خانه‌ام‌خراب‌می‌شود هرکس بتواند این دیزی را از کار بیندازد نیمی از ثروت‌خود را به‌او می‌دهم. دختر ومادر هم که از آنجا داشتند می‌گذشتندو صدای او را شنیدند، آمدند دیزی را خاموش کردند. هم‌نیمی‌از ثروت مرد ثروتمند را گرفتند و هم دیزی را بردند.



نقاشی از آقای مصطفی علی‌اکبری ـ آبادان



نقاشی از آقای عباس حراجی‌اصل ـ تهران

★ فرستنده آقای پرویز راستی‌ـ آبادان

(درس خوب)

شهری : ببینم ، آقا چرا این‌گاو شما شاخ ندارد ؟

روستایی : آخر ، می‌دانید ؟گاوها بعضیهایشان دوتاشاخ دارند بعضیهایشان هم هیچ شاخ ندارند.ولی این حیوان را اگر می‌بینید که شاخ ندارد برای این است‌که‌اسب است ؟

(شمارا ندیدم)

پاسبان : آقا مگر تابلوی‌عبور ممنوع سر خیابان راندیدید؟

راننده : چرا سرکار تابلو رادیدم ، ولی شما را ندیدم !

✶ فرستنده از قصرشیرین
آقای فرهاد بهره‌مند

داستان باغبان و سه مرد

روزی ، روزگاری سه مرد فقیر که گرسنه‌شان شده بود و هیچ پولی نداشتند که چیزی بخورند باهم تصمیم گرفتند که به‌باغی بروند و دلی از عزا درآورند سپس به‌باغ رفتند و هرکدام بالای درخت انگوری رفتند. همانطور که داشتند انگور می‌خوردند ناگهان یکی از آنها گفت : «ای‌دوستان باغبان دارد می‌آید زود باشید فرار کنیم.» پس هرکدام به‌جایی رفتند و پنهان گشتند. باغبان آمد و آمد و گشت و گشت تا سرانجام اولی را که توی نهرآبی دراز کشیده بود دید. گفت: «ای‌مرد چرا در جوی آبی ؟»

گفت : خوب معلوم است همراه آب آمده‌ام ؟ باغبان گفت : پس چرا حرکت نمی‌کنی ؟ گفت : «چون یخ زده‌ام.» باغبان از او گذشت. بدومی که بربالای درختی رفته بود رسید و گفت : توچرا اینجایی ؟ گفت : چون میوه‌ام. باغبان گفت : پس چرا تو را نمی‌چینند ؟ جواب داد : چون تلخ شده‌ام. پس او را هم رها کرد و بسراغ سومی که در زیر شکم الاغی بود رفت و گفت : تو بگو ببینم چرا اینجایی ؟ گفت چون پدرم مرا کتك زده پیش مادرم آمده‌ام.

باغبان خنده‌اش گرفت و از جواب ماهرانه آنها تعجب کرد و بدون آنکه به‌آنها آزاری برساند اجازه داد که از باغش خارج شوند.

✶ فرستنده آقای مجید نیك‌روش از تهران

مالك خسیس

یکی بود یکی نبود مردی بود که خیلی خسیس و بدجنس بود چنانکه حساب هرخوشه گندم رامی‌کرد حتی پرندگان نیز نمی‌توانستند از خرمن او دانه‌بخورند این مرد روزی برای سرکشی به‌انبارهای غله می‌رفت‌ازدر طویله‌ای‌می‌گذشت‌شنید دوگاو دارند درباره خوراك امسال‌زمستان‌صحبت می‌کنند ایستاد و گوش‌داد شنید که یکی می‌گوید : امسال‌زمستان‌کیف می‌کنیم چون غذای خوبی خواهیم داشت ببین چقدردانه توی کاه‌ها مانده است .

گاو دیگر جواب داد که : بله‌غذای خوبی است بیشتر از ده من گندم میان کاه‌ها است امسال دیگه‌خوب سیر می‌شویم مالك که از پشت در این حرفها را می‌شنیدخیلی ناراحت شد ورفت کارگرها را صدا زد وهمه آنهارا روانه‌انبار کاه کرد و چند نفر ازآنها را هم باچوب کتك زد که چراکاهها را خوب نکوبیده‌اید.باری کارگران دوباره مشغول خرمن‌کوبی شدند و دانه‌های باقی‌مانده را از کاه جدا کردند و پس ازپیمانه‌زدن معلوم شد واقعا بیش‌از ده من گندم‌داخل کاه‌هابوده است.مالك طماع خوشحال شد و پیش خود گفت: چه خوب شد که‌گاوها نخوردند والا این همه دانه از بین می‌رفت ولی درهمان‌زمستان چون دانه‌ای درون کاه‌ها نبود گاوها ازبی‌قوتی ضعیف‌ولاغر شدند و شیر ندادند و مالك تازه فهمید که کار بدی کرده است.پیش خود گفت اگر من فکراین چند تومان استفاده نبودم حالاصد تومان ضرر نمی‌کردم.
پایان



نقاشی از آقای طهمورث بذرافکن ـ سنندج



نقاشی از آقای حسین‌اشرفی ـ تهران



بزودی فهمیدیم که خانه درختی ما بهیچوجه مناسب فصل بارانی نیست. ما تصمیم گرفتیم که پیش از رسیدن زمستان بعدی، غاری پیدا کنیم که برای زندگی ما باندازه کافی بزرگ باشدو سپس‌خانه درختی‌مان رابرای‌تابستان‌نگاهداریم.



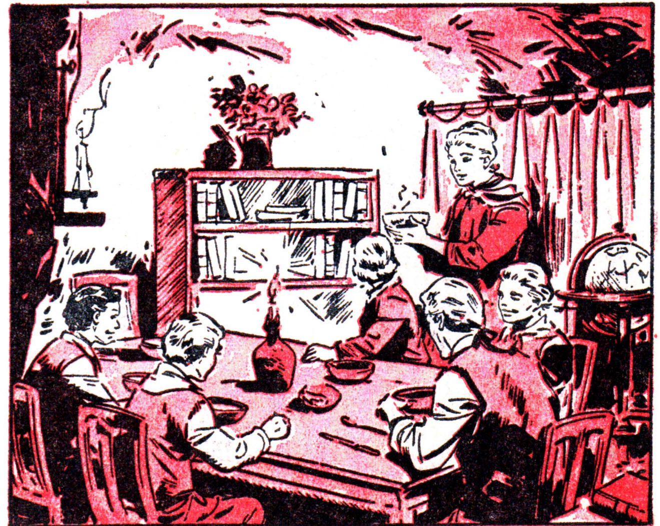
بالاخره هوا آفتابی شد وماعازم پیداکردن یك غار شدیم. ظاهرا ناچار بودیم. ناگهان فکری بنظرم آمد که با باروتی‌که داریم حفره‌ای در یك‌صخره ایجاد کنیم.



خوشبختی ما این بود که حفره مصنوعی ما راهی بیك‌غـار طبیعی بازکرد. درحالیکه مشعل‌هائی دردست داشتیم بادقت و توجه به‌کشف‌غار پرداختیم.



غار همان چیزی بود که ما آرزویش را داشتیم. سرزمین بریان بود. دیواره آن پراز بلورهائی بود که در نورمشعلها می‌درخشید. درآنجا ما یك معدن نمك کشف کردیم!



درآنجا مایك خانه راحت زمستانی ساختیم؛ آنجا را بـا چیزهائی که از کشتی آورده بودیم زینت دادیم. درآنجا طویله‌ای برای حیواناتمان وجائی برای انبارغذادرست‌کردیم.



باین ترتیب سالها گذشت. و پسرهای من بزرگ شدند. آنها از تحصیل هم غفلت نکردند. ما آنقدر کتاب از کشتی‌آورده بودیم که آنها بتوانند آموزش کافی به‌بینند.



ما یك قایق ساختیم. پنبه‌وکتان پیدا کردیم ، و آنها را رشتیم و بافتیم و برای بچه‌ها لباسهای نو دوختیم.



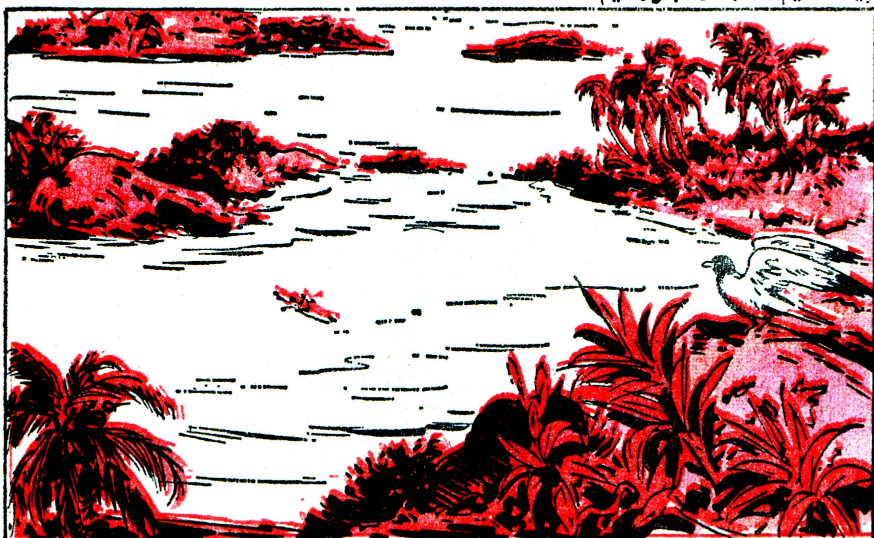
مرواریدهای ظریف و زیبا را از میان صدفها جمع کردیم، و پوستهای خز خوب تهیه کردیم تا اگر ازاین وضع رهائی پیدا کنیم، آنها را بفروشیم.



ما دهسال درآن جزیره مانده بودیم که روزی فریتز یك مرغ دریائی بزرگ‌گرفت. با خوشحالی پرنده را وارسی کرد.



ناگهان چیزی دید که خیلی تعجب کرد. این چیز پارچه‌ای بودکه روی آن پیامی نوشته بودند و بپای پرنده‌بسته شده‌بود.



پس‌ازاین دهسال، مافهمیدیم که همسایه‌ای داریم‌درجزیره‌ای که زیاد از ما دور نیست. فریتز که ازاین موضوع‌برانگیخته شده‌بود، قایقش را سوار شد و بجستجوی ملاح کشتی شکسته رفت.

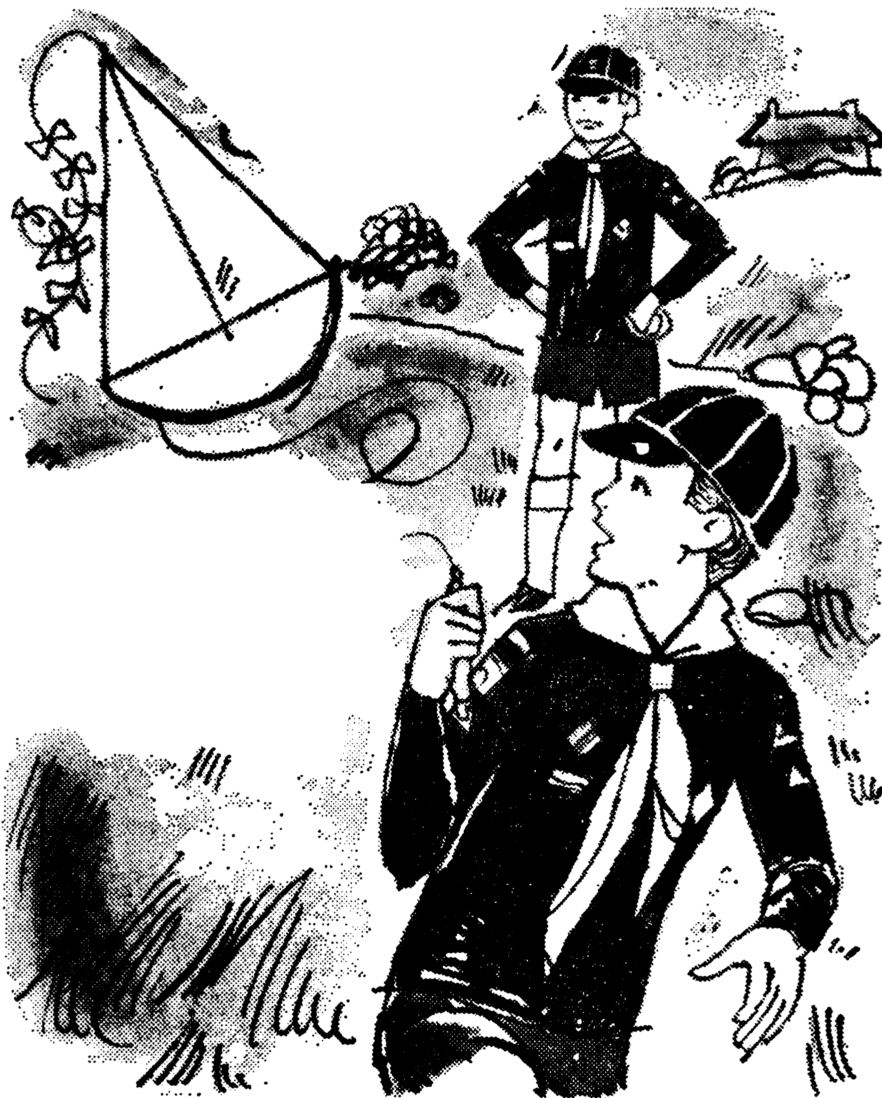


او بسلامت برگشت و خبرهائی بما داد که همه غرق شگفتی شدیم. ملاح کشتی شکسته اویك‌خانم جوان بود.اوسه‌سال‌درآن جزیره تنهازندگی کرده بود.



البته ما بخانم جنی خوشامد گفتیم. زنم‌خوشحال‌شد ازاینکه پس‌از این همه مدت یك دوست و یك کمك بحال پیداکرده.

بقیه دارد



حادثه مرگ آور

سعید و مجید دو برادربودند که همیشه اوقات بیکاری خود را مشغول‌درست‌کردن چیز تازه‌ای میشدند . یك روز جمعه‌که هردو بیکار بودند چیزهائی را که در خانه‌شان لازم نبود جمع کردندونشستند به‌ساختن یك کار تازه و جالب. سعید یك قطب‌نما ساخت و مجید یك بادبادك بزرگ دنباله‌دار . سعید دوسال ازمجید بزرگتر بود. هردومدرسه میرفتندوهردو پیشاهنگ هم بودند. ایندو شیربچه که از اعضاء فعال گروه خودشان بودند همیشه لباس پیشاهنگی بتن داشتندواین علاقه آنها را میرساند. آن روز وقتی کارشان تمام شد برای اینکه نتیجه‌کار خود را ببینند هردو نزد مادرشان رفتند و کاردستی‌های خود را بمادرشان نشان دادند. مادرشان آنها را تشویق کرد و بعد سعید گفت: مامان میخواهیم یك خواهش بکنیم ...

مادر پرسید : خوب ! چه خواهشی؟

سعید گفت : اجازه بده ما برویم بیرون‌و کاردستی‌های خودمانرا آزمایش کنیم.

مادر گفت : بسیار خوب ولی هرچه زودتر برگردید و از دوروبرخانه‌دورتر نروید.

سعید و مجید هردو از مادرشان‌تشکر کردند و شتابان و خوشحال از خانه بیرون آمدند خانه آنها خارج از شهر بود وبهمین جهت خیلی‌زود توانستند خود را به‌بیابان آن اطراف برسانند. مجید گفت:

ـ سعیدجان بیا برویم روی یك‌بلندی تا من بتوانم بادبادك را هوا کنم.

سعید گفت : خیلی خوب ، بگذار بااین قطب‌نما تپه‌ای را که در شمال منزل ما هست و بعضی وقتها پدر صبحهای زود برای هواخوری بآنجا میرود پیدا کنم و بآنجا برویم.

مجید و سعید هردو خوشحال بودند. سعید قطب‌نما را در دست گرفت‌و مکثی کرد که عقربه آن ثابت شود و بعد با خوشحالی فریاد زد :

ـ مجید ، مجید آن طرف شمال‌است.

و بادست اشاره کرد و ادامه داد:

ـ اگر مستقیم پیش برویم، به آن تپه می‌رسیم. اگر یادت باشد پدرجان تعریف میکرد و می‌گفت که تپه شمال خانه ما یك تپه سرسبز و باصفاست و جان میدهد برای قدم‌زدن و تفریح.

مجید خنده‌کنان گفت : وجان‌میدهد برای دویدن و بادبادك هوادادن سعید و مجید خوشحال و خندان راه راپیش گرفتند، دوان دوان جلو رفتند و بعداز چندی به‌تپه‌ای رسیدند . مجید دیگر بفکر هیچ چیز نبودمگربادبادك.بسرعت از تپه بالا رفت و شروع کرد به‌دویدن که بتواند بادبادك خود را هوا کند.ولی هرچه می‌دوید بادبادك روی‌زمین کشیده میشد و اثری نداشت.

سعید به‌او خندید و گفت:

ـ این بادبادکی که من می‌بینم تا آنطرف دنیا هم بدوی هوا نمیرود ودر همین موقع بادبادك هوا رفت و لحظه به‌لحظه بالاتر رفت، مجید می‌خندید و سعید ساکت مانده بود و نگاه میکرد. ناگهان متوجه چیزی شد.

— تپه، این تپه که سرسبز نیست ، این یك تپه دیگر است که اصلا علفو سبزه‌ای درآن پیدا نمیشود. مجیدمجید! مجید که سرگرم بود، توجهی به‌برادرش نداشت. سعید فریاد زد:

— مجید باید برگردیم ، مجید بیا برگردیم.

و مجید باشنیدن این کلمات باتعجب به‌سعید نزدیك شد و پرسید:
— باین زودی برگردیم ؟

سعید توضیح داد : بله ، بیا یك‌چیزی بخوریم و یواش یواش برگردیم‌چون...
مجید نگذاشت سعید حرفش را تمام کند و گفت:

— خیلی خوب باخوردن موافقم.

سعید از داخل کوله‌ای که داشت مقداری خوردنی بیرون آورد و مشغول شدند و دنباله حرف خود را ادامه‌داد:
— ببین مجید این تپه ...

بازهم مجید حرف برادرش را ناتمام گذاشت و سراسیمه گفت :

— شنیدی ؟ شنیدی؟ یك‌صدای‌انفجار.
و پشت‌سر آن بازهم صدای انفجار و رگبار تیراندازی . سعید گفت:

— منهم برای همین اصرار داشتم‌که برگردیم چون ...

و ناگهان انفجاری روی سر آنها. هردو سراسیمه و وحشت‌زده اینطرف و آنطرف دویدند . مجید فریاد زد:

— مثل اینکه عده‌ای دارند نارنجك بطرف ما پرتاب می‌کنند و پشت‌سرهم درآن‌منطقه‌آتش‌وگلوله‌بچه‌هارامیترساند.
سعید گفت : زودباش از اینجا فرار کنیم، عجله‌کن اگر میخواهی جان‌سالم بدربریم. درمیان باران گلوله و دود و انفجار سعید و مجید نمی‌دانستند چه بکنند مجید فریاد زد:

— حالا می‌فهمم جنگ یعنی چه !
سعید داد کشید : حالا حرف نزن بیا یك جائی خودمان را پنهان کنیم بچه‌ها بدنبال پناهگاه‌می‌گشتندولی پیش‌ازاینکه بتوانند خودشان را به‌جائی برسانند انفجار سرسام‌آوری رخ داد و بعد ....
— آخ، مردم ، سعیدجان بدادم‌برس، من زخمی شدم ... آخ واین صدای نالان مجید بود که یکی از ذرات‌انفجار پای او را مجروح کرده بود. سعید ناراحت و ترسان نزد مجید آمد وپای او را وارسی‌کرد و همینکه سعید دستش بپای او رسید فریاد زد :

— دست نزن ، شکسته ...
سعید آرام گفت : نه طوری نشده، فقط یك خراش جزئی است ، همه‌اش تقصیر این بادبادك لعنتی بود.
مجید درحالیکه گریه میکرد باحالتی عصبانی جواب داد:

— تقصیر بادبادك من بود یا ... آن قطب‌نمای قراضه تو ؟ انفجاروسروصدای تیراندازی ادامه داشت، گاهی سکوت برقرار میشد و باز همان وحشت، همان جنجال و همان انفجار کرکننده ، بچه‌ها در فکر چاره بودند. مجید نمی‌توانست از جایش تکان بخورد و هرچه سعید التماس کرد که بجائی‌بروندااو درجواب گفت :

— من پایم شکسته ، نمی‌توانم تکان بخورم ...

و ناگهان سعید فکری بنظرش رسید و فریاد زد :
— بادبادك ، بادبادك.

و مجید که از فکر او بی‌خبر بود همانطور نالان گفت:

— نه‌خیر قطب‌نما ، قطب‌نما.
سعید ادامه داد: بادبادك ، از بادبادك



تو میشود برای نجات خودمان استفاده کنیم.

مجید ناگهان درد را فراموش کرد و جویا شد :

ــ از بادبادك من ؟ چطور ؟

ــ هیچ، روی آن می‌نویسم «کمك کنید ! آتش‌بس»

آنوقت بادبادك را هوا می‌کنم. آنهایی که دارند تیراندازی می‌کنند و نارنجك می‌اندازند این نوشته را می‌بینندودیگر آتش‌بس میدهند.

مجید باعجله پرسید:

ــ خوب اگر نتوانستند بخوانندچی؟

سعید کمی فکر کرد و گفت: تازه اگر نوشته آنرا هم نخوانند وقتی بادبادك خوب بالا برود آنها می‌فهمندکه دراینجا چیزی هست و نباید تیراندازی کنند.

سعید دست بکار شد و مجید بدون اینکه حرفی بزند نگاه کرد وقتی‌کارش تمام شد ، بلند شد و اینطرفوآنطرف دوید. رگبار ادامه داشت ترس تمام وجود مجید را گرفته بود، دادکشید:

ــ سعیدجان ، توی انفجار حرکت نکن، توهم مثل من میشوی . صبرکن انفجارها تمام شود تا بتوانی بادبادك‌را هوا کنی.

سعید جواب داد. نه حالا بهتر است.

بادبادك کم‌کم اوج گرفت و بآسمان رفت، دقیقه‌ای طول نکشید که دیگر صدای تیراندازی بگوش نرسید. سعید خوشحال و خندان گفت : جانم ، تیراندازی قطع شد، فکر می‌کنی دیده باشند؟

مجید گفت: نمیدانم ، شاید دارند استراحت می‌کنند.

ولی تیراندازی دیگر ادامه نیافت . بچه‌ها از خوشحالی توی پوست خود نمی‌گنجیدند. سعید ، مجید را کمك‌کرد تا بلند شود و آهسته، آهسته براه افتادند. از پای مجید خون سرازیرشده بود. هنوز چند قدمی حرکت نکرده بودند که جلوی خود یك نفر را دیدند. او لباس نظامی داشت، جلو آمدوگفت:

ــ اینجا دارید چکار می‌کنید ــ نمیدانستید که اینجا منطقه ممنوعه است؟ اینجا میدان تیراندازی است.

سعید سراسیمه و باعجله و ترس‌گفت: اوه ببخشید، ما اشتباه کرده‌ایم، حالافکر پای برادرم را بکنید ، پایش زخمی‌شده است.

نظامی که پای مجید را زخمی دید به‌سربازی که همراهش بود دستورداد تا مجید را بغل کند و بداخل جیب‌ببرد و روبه‌سعید گفت :

ــ فورا سوار شویدتابه‌بهداری‌برویم.

سعید که برای پای برادرش ناراحت بود هیچ نگفت و باعجله سوار جیب‌شد.

نظامی آنها را به‌یك بهداری سیاربرد و دکتر آنجا پای مجید را معاینه کرد گفت: چیزی نیست فقط یك زخم سطحی است.

فرمانده میدان تیر که در آنجا حضور داشت دستی بسر سعید کشید و گفت:

ــ پسرم کار خطرناکی کردید، نمی‌بایستی بآنجا میرفتید، ولی باهمه اینها برای ابتکاری که بخرج دادید باید شما را تحسین کرد. اگربادبادك را هوا نمی‌کردید. تایکساعت دیگر هم تیراندازی و مانور ما ادامه داشت.

بعداز اینکه دکتر پای مجید را باندپیچی کرد. فرمانده دستور داد:

ــ فورا آنها رابه‌منزلشان ببرید.

مجید و سعید سوار جیپ شدند و آدرس منزل خود را به‌راننده دادند. در راه سعید به‌مجید گفت:

ــ مجیدجان بادبادك تو جان ما را نجات داد و مجید درحالیکه می‌خندید گفت: خوب حالا راجع به‌قطب‌نمای خودت چه میگوئی ؟

وقتی آنها به‌منزل رسیدند و مادرشان پای مجید را دید بسیار ناراحت شدو گفت: مگر نگفتم جای دور نرویدوهمین اطراف بازی کنید، خوب حالا بگوئید ببینم چه اتفاقی افتاده ؟

بچه‌ها همه چیز را باآب و تاب تمام



تعریف کردند . مادرشان گفت:

ـ البته ابتکار جالبی بکار بردیدولی اگر کشته می‌شدید آنوقت من چه‌کار می‌توانستم بکنم ؟

سعید و مجید گفتند : ما قول‌میدهیم دیگر از اینکارها نکنیم.

مادرش گفت : سعید جان، قطب‌نمای تو حتما یك عیبی دارد فردا که بمدرسه رفتی آنرا به‌معلم کاردستی نشان بده و عیب آنرا از او بپرس.

سعید جواب داد : نه مامان ، آنرا برای نمایشگاه پیشاهنگی درست‌کرده‌ام فردا آن رابه‌مربی پیشاهنگی نشان‌میدهم ببینم چه می‌گوید .

روز بعد در مدرسه جنجالی بود . در جعبه آگهی‌های مدرسه روزنامه‌ای چسبانده بودند که با حروف درشت‌نوشته بود «حادثه مرگ‌آور»

و زیرآن با حروف ریزتر توضیح داده شده بود که سعید و مجید دوبرادر خردسال در زیر رگبار مرگ‌آور نظامیان جان‌سالم‌بدربردند، این‌دوشیربچه شجاع، جرات و شجاعت یك شیر را داشته‌اند و باابتکار جالب خودبه‌نظامیان آتش‌بس دادند. و شرح حال جریانی‌که اتفاق افتاده بود نوشته شده بود.

همه بچه‌ها روزنامه را میخواندند و بعد دور سعید و مجید جمع میشدند و از آنها می‌پرسیدند که قضیه از چه‌قرار بوده است.

سعید تمام این حادثه را گناه خود میدانست و باخود فکر میکرد :

ـ اگر بادبادك مجید نبود بطور حتم تا حالا زنده نبودیم‌من‌نتوانستم قطب‌نمای خودم را بدون عیب درست کنم سعید باخودش فکر میکرد و گوشه‌ای نشسته بود و بهیچ‌کس جواب نمیداد و برعکس او ، مجید در وسط بچه‌ها نشسته بود و پای خود را نشان میدادواز قهرمانیهایش تعریف میکرد.

مربی پیشاهنگی به‌سعید نزدیك شد، دستی به‌شانه‌اش زد و گفت:

ـ سعید ، چرا اینجا نشسته‌واینقدر ناراحتی ؟

سعید با صدای گرفته جریان را شرح داد. مربی پیشاهنگی گفت :

ـ این قطب‌نما را که من می‌بینم‌هیچ عیبی ندارد ، فقط تو نتوانسته‌ای آنرا بکار ببری. هنگام راه‌پیمائی طرز بکار بردن قطب‌نما باوقتی که ایستاده‌ای‌فرق می‌کند. در گردش علمی‌آینده، قطب‌نما را همراه خودت بیاور تا طرز کار آنرا در راه‌پیمائی بهمه شما یاد بدهم.

سعید با خوشحالی از مربی‌پیشاهنگی تشکر کرد و اوهم در جمع بچه‌هاداخل شد و هردو برای بچه‌ها ماجرا را باآب‌و تاب تعریف کردند.

مجید تعریف میکرد و می‌گفت : من در حال مرگ بودم ، صدای انفجار گوشم را کر میکرد ، وحشت عجیبی بمن دست داده بود ولی ...

و سعید خود را قهرمان ماجرا میدانست و توضیح میداد :

ـ من نمی‌توانستم مجید مجروح را تنها بگذارم و فرار کنم، بهمین جهت جان خودم را برای هوا کردن بادبادك بخطر انداختم. درمیان رگبار ....

یکی از بچه‌ها گفت : خیلی خوب، هزار دفعه اینرا تعریف کردی و یکی دیگر از بچه‌ها که کنجکاویش‌زیادشده بود پایش را به‌پای مجید زد و فریاد او بلند شد.

ـ آخ ، یواش ، پایم را شکستی.

ـ برو بابا ، یك خراش‌جزئی‌برداشته ببین چکار می‌کند !

ـ الان میروم‌از دستت‌شکایت‌می‌کنم.

ـ خیلی خوب قبول کردیم، شما قهرمان هستید.

ـ ولی من شرط می‌بندم که اینقدری هم که اینها آب‌وتاب میدهند نبوده...

بله هرکس هم جای بچه‌ها بود نمی‌توانست بخود بقبولاند که سعید و مجید کوچولو از زیر رگبار گلوله جان سالم بدر برده‌اند. بحث وگفتگو بین بچه‌ها ادامه داشت که زنگ کلاس زده شد و همه آماده بکلاس رفتن‌شدند.

پایان



هشتمین سالروز تولد والاحضرت علیرضا پهلوی

روزشنبه هشتم اردیبهشت ماه مصادف با هشتمین سالروز تولد فرخنده والاحضرت شاهپورعلیرضا پهلوی بود .

والاحضرت علیرضا روز هشتم اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۴ متولد شدند و سال گذشته بکلاس اول ابتدائی دبستان رازی‌رفتندوزندگی تحصیلی خودرا آغازکردند. ما ازطرف‌خود وهمه بچه‌ها سالروز تولد والاحضرت علیرضا را بحضورشاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو و خاندان جلیل سلطنت تبریك می‌گوئیم.



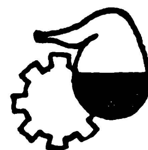
در کتابخانه کیهان بچه‌ها

سالنامه کشور ایران

بیست و هفتمین «سالنامه کشور ایران» بهمت آقای محمدرضا میرزا زمانی مؤسس و مدیر آن منتشر شد . این سالنامه حاوی گزارش سالیانه مملکت می‌باشد. بعلاوه مقاله های سیاسی و اجتماعی‌وادبی و معلومات عمومی زینت‌بخش صفحات آنست.

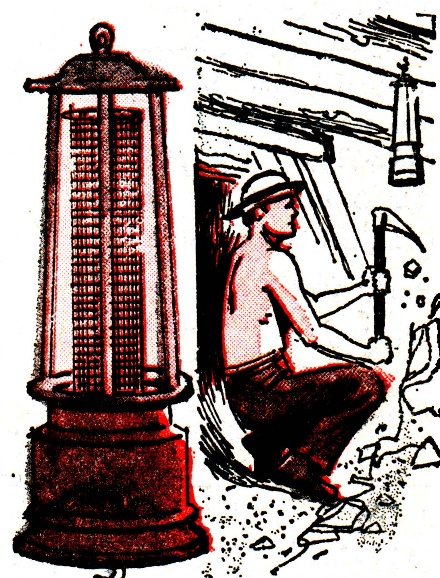


مخترعین بزرگ جهان



بچه‌های عزیز همانطورکه درشماره‌های پیش‌متوجه شدید، در هرشماره با دو دانشمند ، هنرمند ، مخترع وکاشف آشنا میشوید و بطور خلاصه میفهمیدکه نام این بزرگان چه‌بوده ازکجا بوده‌اند چندسال زندگی کرده‌اند و کاری که باعث شهرت و افتخارشان شده چه بوده است.

دیوی



سرهامفری دیوی
شیمیدان و فیزیکدان انگلیسی
درسال ۱۷۷۸ در نپزانس (انگلیس) بدنیا آمد و در سال ۱۸۲۹ در ژنو (سویس) از دنیا رفت.

اولین چراغ اطمینان معدنچیان رااختراع کرد.

پدر دیوی قصاب بود اما خودش‌فعال‌و کنجکاو بود. هنوز خیلی جوان بود که او را بعنوان یك تهیه‌کننده نزدیك‌داروساز اهل نپزانس گذاشتند، دیوی آزمایشگاه کوچك اطاق زیر شیروانی‌او را بصورت یك لابراتوار مجهز و حقیقی درآورده. سپس استاد شد وپرفسور دیوی همفری آزمایشهای‌زیادی درباره گازهای معدن ذغال کرد. این‌گازها بسیارخطرناك بود و ناگهان براثر رسیدن به شعله چراغ معدنچیان منفجرمیشدوخرابی زیادی‌ببار می‌آورد عده‌ای هم کشته وزخمی میشدند، حل این‌مشکل را از پروفسور همفری خواسته بودند و اوموفق شد چراغی بانوری‌مخصوص بسازد بطوری که خطر سوختن و انفجار گاز از بین‌برود بزودی این‌نوع چراغ در همه معدنها رواج یافت و بنام خودش چراغ دیوی نامیده شد.

لبون

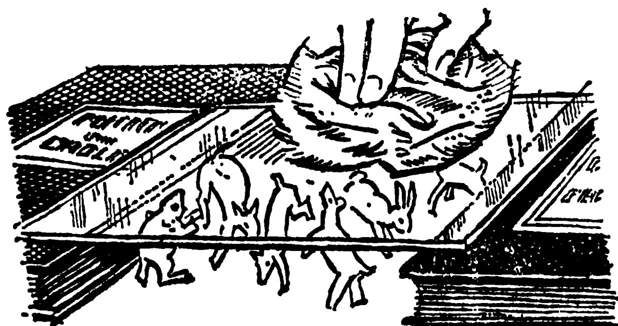


فیلیپ‌لبون
شیمی‌دان و مخترع فرانسوی.

درسال ۱۷٦۷ در براشی (فرانسه) متولد شد و درسال ۱۸۰٤ در پاریس بدرود حیات گفت.
چراغهای گازی را اختراع کرد.

مهندس لبون برای نشاندادن ارزش‌و فایده این چراغ یك مهمانخانه اختصاصی در جزیره سن‌لوئی در پاریس، کوچه لیل، اجاره کرد و آزمایشگاهش را در آنجا برپا ساخت. سپس برای‌نشاندادن اختراعش : داخل هتل‌وخارج آن و باغ اطراف آنرا لوله‌کشی گازکرد و همه جاراچراغ زدوآنهارا روشن کرد. مردم پاریس با پرداخت یك‌حق‌انشعاب صاحب یك نوع روشنائی‌تازه شدند : کافی بود که شیر گاز را بازو آنرا روشن کنند وبدینوسیله نور زیاد و کافی بدست بیاورند گازی که برای‌این کار مصرف میشد خیلی ساده بدست می‌آمد و این همان گازی بود که ازتقطیر چوب حاصل میشد.

این جادوگری نیست شماهم می‌توانید انجام دهید



رقص چهارپایان

دو کتاب بفاصله تقریبا ۱۵ سانتی‌متر از هم قرار دهید و روی این‌دو کتاب شیشه‌ای بگذارید.

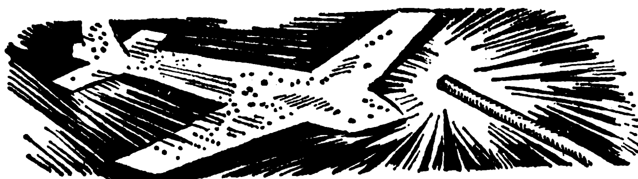
هرچند تا که میخواهید حیوانات مختلف روی کاغذ بکشید و آنها را ببرید و این کاغذهای بریده شده را زیر شیشه بین دو کتاب بریزید. حالا پارچه‌ای ابریشمی‌یاپشمی بردارید و روی شیشه بمالید، لحظه‌ای طول نمی‌کشد که حیوانات زیر شیشه بحرکت درمی‌آیند و با حرکات پارچه‌ایکه در دست شماست چهارپایان در زیر شیشه به رقص درمیآیند.

دلیل این حرکت ایجاد الکتریسته است که براثر مالش پارچه به‌شیشه بوجود آمده است.

هواپیمائی که پرواز می‌کند

از یك ورقه آلومینیوم نازك، یك هواپیما ببرید. یك میله پلاستیکی بردارید وآنرا به‌هواپیما نزدیك کنید، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. حالا اگر بایك پارچه ابریشمی میله را مالش دهید لحظه‌ای طول نمی‌کشد که هواپیما بسوی‌میله بحرکت درمیآید. این عمل‌را ادامه دهید و بعد میله‌رابطرف بالا بحرکت‌درآورید، هواپیما نیز بطرف بالا کشانده میشود و با ادامه این عمل، هواپیما بپرواز درمیآید. البته این پرواز تاوقتی ادامه داردکه میله خیلی نزدیك به هواپیما باشد و با پارچه میله را مالش دهید.

این هواپیما با نیروی الکتریسته ایجاد شده درمیله پلاستیکی پرواز می‌کند!

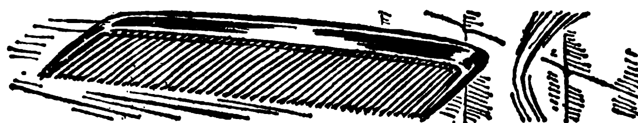


حرکت آب را در اختیار خود آورید

آبی را که در جائی ریخته و دارد نفوذ می‌کند و یا باطراف پخش میشود می‌توانید باختیار خود درآورید ومسیر آنرا عوض کنید. یك شانه‌سر بردارید و آنرا به‌آستین‌ژاکت خود بمالید و سپس جلو آب را بگیرید آب بطرف شانه کشانده میشود و حالامیتوانید بهرطرف که میخواهید آبرا ببرید. این عمل بخاطر الکتریسته‌ای است که درشانه بوجود می‌آید.

روزنامه چسبان

یك صفحه روزنامه را بردارید و روی دیوار آنرا صاف کنید و آنقدر دست بکشید تامتوجه‌شوید، روزنامه بدیوار چسبیده‌است. حالا اگر گوشه‌ای از روزنامه را از دیوار جدا کنید، مجددا بدیوار می‌چسبد واگر هوا خشك باشد، صدای چسبیدن روزنامه را خواهید شنید. این عمل براثر الکتریسته‌ای است که مالش دست روی روزنامه بوجود آورده است.




همینکه تدی که کمی بیهوش شده بود، بحال
آمد، دیدکه پوم گرفتار مار عجیب شده ...
وهمین حالاست‌که‌باپیچیدن
بیحس کند.
الاغ ناله‌ای دلخراش کرد... تدی‌کارد راکشید
و با شجاعت و ازخودگذشتگی به‌مار حمله‌کرد..
باش، رسیدم!
باش، رسیدم!


افسوس که نتوانست در مقابل ضربه‌های سر مار که به سینه‌اش وارد میشد تاب بیاورد ... اثر ضربه‌ها باعث‌شدکه قدرتش را از دست بدهد
واز شدت درد افتاد گوشه‌گودال...


دراینموقع بود که دو شاخه
خیزران را دید که انتهایشان
بهم بسته است ...
تدی بلند شد و آماده
حمله گردید ...
خدایا !... کمک‌کن
تامن موفق شوم !
موقعیکه مار بطرف او حمله
کرد، تدی سر آنرا لای‌گازانبر
خیزرانی گرفت و فشارداد...
حیوان با جست‌وخیز از خود
دفاع می‌کرد ...


ناگهان گردن مار تراق صدا کرد و
استخوان گردنش خرد شد بازهم‌تکانی
بخودش داد وبعد تنه سنگینش
بیحرکت بروی زمین افتاد ...
دراینموقع دو دوست بگوشه‌ای
رفتند تا کمی نفس‌تازه‌کنند...
داردشب میشود...پوم،
صبرکن، حالا راهی
پیدا می‌کنم که توراهم
بکشم بالا ...


این زدوخورد نیروی تدی را بپایان رسانیده‌بود...
یالا ، حالا موقع ازحال رفتن نیست ...


این ریشه درخت بمن دربالا آوردن پوم از گودال کمك میکند ...


پوم که خیلی رام و آموخته بود بالاخره توانست خودش را در حلقه کمند تد بیندازد و آماده بالا رفتن شود ...


اگر اینقدر خسته نبودم ، بالا آوردنش‌کاری نداشت . اما همه بدنم دارد میلرزد ....


ناراحتیها بپایان می‌رسید اما تدی دیگر قوت نداشت.
اوه ! نه ! خیلی سخت است ! دیگر نمیتوانم!..


دراین لحظه صدائی بگوش رسید که فرمان‌داد.
آنجاست ! بگیریدش!...


وقتی تدی درمقابل این خطر تازه قرارگرفت، نیروی فوق‌العاده‌ای پیداکرد و توانست الاغش را ازگودال بیرون بیاورد..
آیپور !


تدی توانست خود را از دست ماموران آیپور نجات دهد ...


وقتی آیپور دید که تدی از چنگش فرارکرد، برای فریفتن و برگرداندن او فریاد زد:
صبرکن ... من نمیخواهم بتوصدمه‌ای‌برسانم...


پست! دورو! تو ما را بچنگ نخواهی آورد ! آه ! نه ...
پوم ، بیا! راست‌بروجلو!


نجات پیدا کردم! نور چراغها پیدا شد !...


تدی درحالیکه نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند رفت تانزدیك اطاق کالسکه‌ای .. اگر هوش و حواسش بهتر بود متوجه ناراحتی آنان که درآن نزدیکی بودند، میشد ....


لعنت برشیطان ! پسرکم . چه‌بسرت‌آمده؟
تاراس!... تاراس!....


بعد برایت شرح می‌دهم ... بگو به‌بینم اینجا چه خبر است ؟
مگر نو خبر نداری ؟ ماگی ناپدید شده‌است!

روهر شکست ناپذیر «۱۹»

روهر جوان نیرومند و «تاآ» یوزپلنگ قوی‌هیکلش در سفر پرخطر خود در جنگهای زیادی شرکت کردند و مبارزات خونینی‌را پشت‌سر گذاشتند. اگوا و قبیله‌اش همه‌چیز خود را از دست داده بودند و بناچار به«گاو وحشی‌خشمگین» متوسل‌شدند اوآنها را ازخود رانده دربین‌راه به‌قبیله‌سنگتراشها برخوردند و از آنها هم مهربانی ندیدند ناگهان چند دختراز‌قبیله سنگتراشها را اسیر کردند و در مقابل آتش و چند تبر آنها را تحویل افراد قبیله سنگتراشها دادنـد بااینکار آیا آدم کوتوله‌های خاکستری از خطر مرگ نجات پیدا خواهند کرد و سرنوشت روهر ویوزپلنگ چه خواهد شد دنباله داستان‌را بخوانید.

آنها حالا از قبیله آسین‌ها خیلی دور شده بودند! دوراز آنهمه کلبه‌های چوبی قشنگ ! دور از آن زندگی آرام و شیرین و دوستیها وآن آبهای صاف و رام شده! هفته‌ها میگذشت و روهر تنها با تاآ، درآن طبیعت وحشی راه می‌پیمود. روزها پشت‌سرهم در حال راه‌پیمائـی در آن صحراهای وسیع پوشیده از گیاه میگذشت و شبها هم آنها مجبور بودند کاملا مواظب خود باشند. هرشب روهر محل بلندی را برای استراحت انتخاب و برای محافظت‌ازحیوانات وحشی آتش زیادی روشن می‌کرد. لازم بود احتیاط کندکه صحرا را بآتش نکشد. شبهای اوهم مانند روزها کاملاخستهـ کننده بود. بارها، شیرهائی به‌محل او نزدیك میشدند ودر اطراف آنها پرسه میزدند. باوجود آتش، روهر خیالش آرام نبود. مدتی بوسیله یك دسته بزرگ فیل از ادامه راه‌پیمائی محروم شد. هرچند این حیوانات صلحجو هستند و کاری بآنها نداشتند ولی دوست نداشتند انسانها را در نزدیکی‌خود ببینند. روهر که ازاین موضوع اطلاع داشت از آنها فاصله گرفت و نخواست آنها را تحریك و عصبانی‌کند.یك‌شبانه‌روز طول کشید تا دسته‌فیلها رفتند و روهر توانست باردیگر راهش را ادامه بدهد. او حالا خیلی خوشحال بود، زیـرا میدانست که بادیدن فیلها ، فاصله خیلی زیادی با جنگل ندارد. طرف غروب عاقبت روهر از دور جنگل بزرگ و بی‌پایانی را دربرابر خود دید.

جنگل مهربان دو دوست را درون خود پذیرفت. تاآ لانه خرسی‌را کشف‌کرد. او وروهر مدتی آنجا را بـو کشیدند و پس‌از اینکه مطمئن شدند آنجا را برای مانـدن انتخاب کردند. غار مدتی بود که خالی مانده بود و بنظر میامد که صاحبش بآن زودی بآنجا بازگشت نخواهد کرد. روهر جلو در غار آتش روشن کرد و آن‌شب باتاآ پس‌از مدتها استراحت خوبی کردند. دیگر ترسی از مارماهـی وحشتناك و حیوانات وحشی گرسنه نداشتند.پسر جوان تنهـا یکمرتبه برای اینکه آتش را شعله‌ورتر کند از خواب‌بلندشد. **صبح روهر و تاآ کاملا سردماغ بودند . آنها مدتـی از روز را راه پیمودند تااینکه بدامنه کوهستانی رسیدندکـه تاکمر آن از درخت پوشیده شده‌بود.** درآن بالا تاچشم کار میکرد **تخته سنگهای برهنه و شیب‌دار بود.**

روهر و تاآ زیردرختی کمی استراحت کردند.ناگهان تاآ غرشی کرد. روهر بپاخاست و گفت:

تاآ چه خبر شده ؟

تاآ خیلی آهسته غرغر کرد ولی در حال آماده‌باش ماند. روهر باخود گفت: «فکر نمیکنم حیوان وحشی باشد، نکند انسانی بما نزدیك شده است؟»

***

یکدسته ده نفری انسان ، تبر و نیزه بدست آشکار شدند. روهر جلو رفت و بآنها گفت:

روهر به‌مردان جنگل سلام میگوید ! روهر هیچوقت **اول بمردان حمله‌ور نمیشود . او باانسانهای خوش‌قلب‌خوب است ولی باآنهائیکه** درنده‌خو هستند نامهربان وبی‌رحم . **روهر تاکنون باقبیله‌های زیادی متحد شده است.اگرانسانهای جنگلی مایل باشند او و تاآ پیش آنها استراحت خواهند کرد. واگر باین‌کار مایل نیستند، او ویوزپلنگ ازسراه آنها خواهند رفت. واگر آنها میخواهند جنگ کنند،روهر بآنها نشان خواهد داد که از هیچ حریفی نمی‌ترسد!**

قویترین مردان دسته به‌روهر نزدیك شد وجواب‌داد: **اگل خیلی خوشحال خواهد شد اگر روهر مایل باشـد به‌کلبه‌اش بیاید. اگل و افراد قبیله هورس هیچوقت بـا انسانهائی که قصد بدی نسبت به‌آنها ندارند جنگ نمیکنند.**

روهر قهرمان و دوستش میتوانند ما را دنبال کنند...

روهر خیلی خوشحال بود، زیرا این سخنان به‌زبان مادریش گفته شده بود واگر طرز حرف زدن آنها کمـی با طرز صحبت کردن خودشان فرق داشت ولی کلمه‌ها کاملا شبیه بودند . قلبش از شادی موج میزد واین برخورد را نشانه‌ای ازاین میدانست که به‌سرزمین کهنسال نزدیك‌شده‌است!

دسته کوچك بزودی به‌فضای بازی رسیدند. **آنجا** یکعده پانزده نفری زن آتش‌زیادی فراهم میکردند و چند **بچه‌هم برای آنها چوبهای خشك میاوردند. روهر سرش را بلند کرد و با تعجب کلبه‌هائی را دید که روی شاخه‌های درختان بزرگی که دور فضای باز قرار داشتندساخته شده‌بود. کمی عده هورس‌ها باعث تعجب روهر شد. موقعیکه همه‌آنها دور آتش جمع شدند، روهر علت این موضوع را ازکسی‌که او را دعوت کرده بود پرسید. اگل باغم و ناراحتی‌سرگذشت قبیله هورس‌ها را تعریف کرد و گفت:**

موقعیکه پدر پدر اگل هنوز بدنیا نیامده بود، قبیله هورس‌ها خوشبخت و نیرومند بودند. درهرفصلی بچه‌هائی

قوی بدنیا میامدند و شکار فراوانی هم بدست میاوردند. در کوهستان مردانی وحشی زندگی میکردند که راز تهیه آتش و اسلحه و وسائل زندگی را نمیدانستند. آنها درسرمای شدید برهنه بودند و در برابر خرسهای بزرگی که آدمخور بودند نمیتوانستند از خود دفاع کنند. هورس‌ها که‌سنگدل نبودند به‌این فرزندان کوهستان یاد دادند چگونه آتش‌روشن کنند، حیوانات وحشی را شکار کنند و از پوست آنها برای پوشانیدن بدنشان استفاده کنند. ولی فرزندان کوهستان آدمهای بدقلبی بودند. موقعیکه آنها همه چیز را یادگرفتند، یك شب که میهمان هورس‌ها بودند ، آنها را غافلگیر کردند و عده زیادی از آنها را کشتند. از آن شب به‌بعد، این‌مردان وحشی‌که قدرت ترسناکی پیدا کرده‌اند بارها به‌هورس‌ها حمله‌ور میشوند و بااینکه اینها شجاعانه از خود دفاع‌میکنند ولی هردفعه عده‌ای از آنها ازمیان میروند و بیش‌ازپیش از تعداد آنها کم میشود. فرزندان کوهستان از راه دزدی از قبیله‌هائی که در دامنه کوهستان زندگی میکنند روزگار میگذرانند. آنها مانند ببر خونخوار و مانند شغال پست‌هستند و اگل برای اینکه تنفرش را نسبت به‌آنها نشان دهد آب دهانش را درآتش انداخت.

روهر بانگرانی فکر کرد که بایستی از این‌کوهستان عبور کند و خطر برخورد بااین آدمهای وحشی را استقبال کند تا مجبور نشودبرای دور زدن‌کوهستان‌چند هفته راهش را طولانی‌تر سازد. موضوع را با اگل درمیان گذاشت. او فریاد زد:

روهر نباید از کوهستان بگذرد. فرزندان کوهستان از حیوانات وحشی وحشی‌ترند ! روهر باید کوهستان را دور بزند.

پسر جوان پرسید :

برای دور زدن کوهستان چند روز باید در راه باشد؟

اگل جواب داد :

باندازه انگشتانی که روی چهاردست وجود دارد.

پسر جوان باصدای محکمی گفت :

روهر و دوستش تاآ از کوهستان خواهند گذشت.

مردان و زنان درحالیکه سرشان را تکان میدادند زمزمه‌کنان گفتند :

روهر نباید دست به‌چنین کاری بزند ! روهر کشته خواهد شد ! در برابر قیافه باتصمیم روهر ، اگل اضافه‌کرد:

پس مرد جوان دست‌کم چند روزی نزد دوستانش‌بماند تا برای روبرو شدن به‌خطرات کوهستان باندازه کافی نیرو بدست آورد.

روهر دستش را با مهربانی روی شانه اگل گذاشت‌و گفت: روهر خیلی خوشحال‌خواهدشد که کمی‌پیش‌هورس‌ها بماند .

لار که در میان قبیله هورس‌ها پس از اگل از همه مهربان‌تر بود گفت :

عجب چوبی روهر به‌شانه‌اش انداخته است ؟

پسر جوان جواب داد :

این چوب با تاآ دفاع‌کنندگان باوفای او هستند.

لار باردیگر پرسید:

یك تیری بااین کوتاهی بچه دردی میخورد؟

روهر بااطمینان گفت:

لار متوجه‌خواهدشدکه‌این تیر چگونه‌چیزی‌خواهدبود.

دو روز و دوشب روهر استراحت کرد. عاقبت اعضای بدنش که دراثر راه‌پیمائی پشت‌سرهم کوفت رفته بود و درد میکرد، بدون ترس و وحشت لذت استراحت و آسایش را چشید. سومین روزازاینکه استراحت کند خجالت کشید و همراه تاآ که مشغول جست‌وخیز بود خودش را به‌مردانی‌که میخواستند بشکار بروند رسانید. درحالیکه لار و اگل کمان روهر را باکنجکاوی فراوان نگاه میکردند، یکنفرشکارچی که مامور دیده‌بانی بود نزد شکارچیان بازگشت و بآنها گفت که ردپاهای خیلی تازه‌ای از گوزن پیدا کرده‌است.

اگل با خوشحالی گفت:

بنابراین امشب جشن خوبی خواهیم داشت.

مردان تازه بدنبال شکار روان شده بودند که ناگهان نیزه‌ای آمد و درفاصله چند سانتیمتری لار در درختی فرو رفت ....

روهر که تیری آماده در کمان داشت، بسرعت‌برگشت و سیاهی مردی را دید وتیر را بطرف او رها کرد. تیر در پشت مرد فرورفت، او چند متری نعره‌زنان دوید وبعداز پای درآمد. چند نفر دیگر هم دراین لحظه حمله‌ور شدند که‌به‌سرنوشت همان اولی گرفتار آمدند. بقیه هم پابفرار گذاشتند. هورس‌ها متعجب و حیران باتحسین فراوان مرد جوان را نگاه‌میکردند که تنها به‌کمك آن چوب، فرزندان وحشتناك کوهستان را فراری داده بود.

روهر روبه‌همراهانش کرد و گفت:

حالا هورس‌ها و روهر میتوانند با خیال راحت‌به‌شکار گوزن بپردازند.

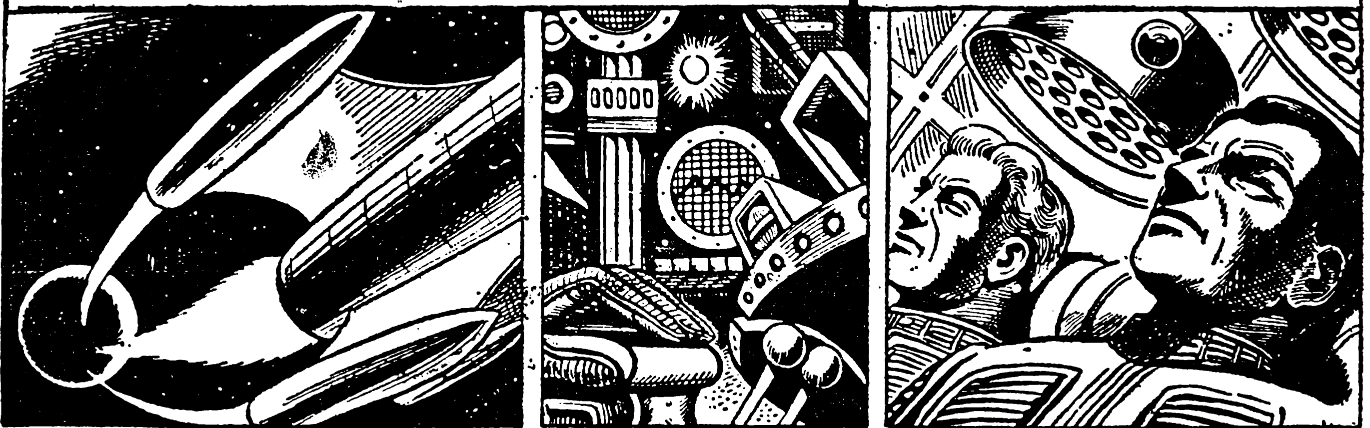
تاآ برای شکار خیلی مفید واقع شد. او خودش را به‌حیوان زیبا رسانید، راهش را برید و اورا بطرف‌شکارچیان راند وآنهاهم بدون زحمت حیوان را کشتند.

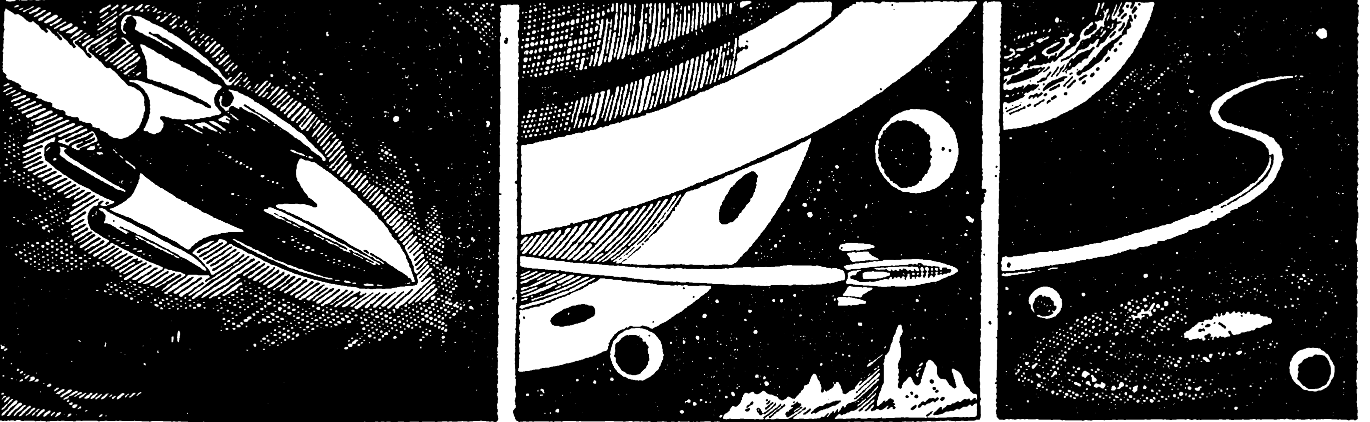
شب بسیار خوشی گذشت و هرکس سعی داشت‌به‌یك نوع از روهر پذیرائی کند.

دراین میان اگل گفت:

فرزندان کوهستان مثل شغال هستند و دستجمعی حمله میکنند ، ولی ترسو و مکار هستند . شاید روهر دلیر بتواند از کوهستان بگذرد ... زیرا قدرت و مهارتش را بااین‌مردان شغال‌صفت نشان داده است. حالا آنها جرات نخواهند کرد به‌دشمنی چنین قوی حمله‌ور شوند!

«ناتمام»


۱ لرزش وحشتناک همانطور که ناگهان پیدا شده بود ناگهان هم از بین میرود. در صفحه های دیدبان و زمین در میان نقطه های سفید ستارگان پشت سرشان بر سرعت کوچک میشود آنها با سرعتی عجیب حرکت میکنند. در داخل کشتی هم چراغها و فرمانها صدا میکنند
۲ اما در اطاق فرماندهی چهار مسافر فضائی بیحرکت دراز کشیده اند و مغزشان از هر فکری خالی است.


۳ Terra I با سرعتی که بفکر و حساب نمیرسد بکمک دستگاه مافوق سرعت نیرومند در فضا فرو میرود.
۴ هیچکدام از سرنشینان باخبر نیستند که در اطرافشان چه میگذرد. بنابراین هیچکس متوجه نمیشود که دستگاه خلبان خودکار بچه صورت درآمده!.
۵ بنظر میاید که یک مه آبی رنگ اطراف کشتی را فرا گرفته است. دیگر زمان معنی ندارد.


۶ رنگ آبیکه کشتی بیحرکت در سیاهی خالی از همه چیز میبرد زمان دیگر غیر قابل اندازه گیری میشود. ساعتها... سالها... قرنها ممکن است گذشته باشد تا اینکه دوباره ستاره ها نمودار میشود.
۷ بشرها بجنبش می افتند.
۸ سیاهی... جابهای رنگی... باید سعی کرد بیدار شد. صدائی با چیزی میگوید. چه خسته ام. باید چشمهایم را باز کنم.
۹ بخدا ما داریم بیک کره بزرگ سفید نزدیک میشویم.

۱۲ آقا صبر کنید! ما با او به مریخ بردیم من قول میدهم که این آن ستاره سرخ نیست! اینجا همه برف و یخ است!

مسافرین فضا اینطور حس میکنند که از یک خواب طولانی سنگین بیدار شده اند.

۱۰ آهای بچه ها بیدار شوید! ما از مافوق سرعت خلاص شدیم! و نزدیک است بر روی یک دنیای ناشناس فرود بیائیم با آن ابرها نگاه کنید. بدون شک قابل زندگی است!

۱۶ این خیلی عجیبه! باید عیبی در دستگاه مافوق سرعت پیدا شده باشد! که میدانید که ما حالا چندبار از زمین و خورشید دور شده ایم.

۱۳ بطوریکه حساب نشان میدهد حالا باید ۹ ه ۲۲ ت به مریخ رسیده باشد. اما دستگاهها نشان میدهد که کشتی چندین برابر فاصله تا مریخ را رفته است.

۱۵ یک شهر زیبا زیر یک گنبد شیشه ای!

۱۴ آهای بچه ها! بیرون را نگاه کنید!

۲۰ هوا باید برای نفس کشیدن مناسب باشد اما بهتر است باز هم کلاه خود اکسیژن را بر سر داشته باشیم.

۱۹ پروفسور دوبوس و جان و آن دو شت سعید نزدیک محلی که بنظر میآید یگانه راه ورود به شهر باشد قدم میگذارند.

۱۸ باشید حالا از غصه برگشتن به زمین دست برداریم و بجای آن نظر دیگر نگاهی باین شهر کنیم!

۱۷ تا آنجا که ما میدانیم این ستاره باید جزو کهکشان دیگری باشد!



آدامس خروس نشان

وخوانندگان ما..

برای مکاتبه با مسئول این صفحه نامه‌های خود را بنشانی صندوق پستی ۱۰۰۳ تهران بفرستید

آیا آدامس خروس نشان غیر از توپ فوتبال جایزه دیگری هم میدهد ؟

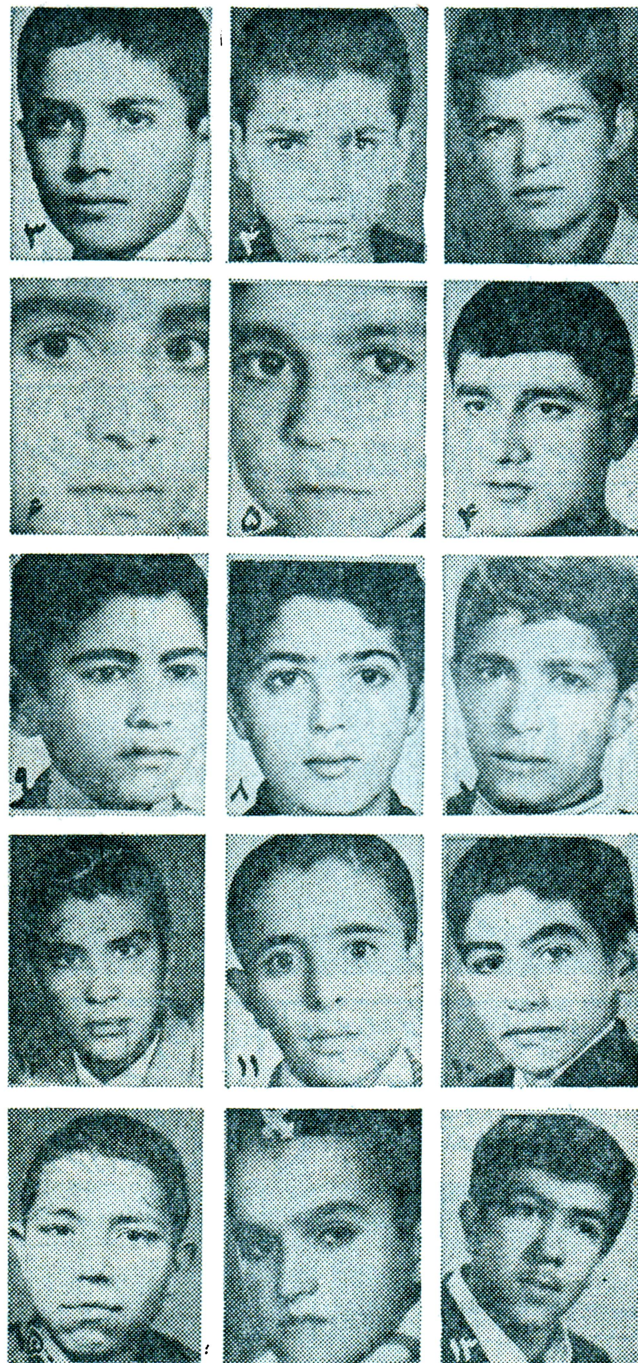
دوستان عزیز سلام ، بطوریکه ملاحظه میکنید این هفته هم عکسهای عده دیگری از مصرف‌کنندگان آدامس خروس نشان راکه با ارسال ۵۰۰ نوار آدامس بادکنکی خروس نشان یك توپ عالی فوتبال جایزه گرفته‌اند چاپ کرده‌ایم و نامه‌هائی از دوستداران آدامس خروس نشان بدستمان رسیده که پرسیده‌اند چرا عکسشان در مجله محبوبشان کیهان بچه‌ها هنوز چاپ نشده ، همانطوریکه هفته قبل یادآور شدیم ، حتما این عده از دوستان خوب بهمراه نام و مشخصات خود نام مجله محبوب خودشان را ذکر نکرده بودند بنابراین ممکن است عکسشان در مجله دیگری بچاپ رسیده باشد ، یکبار دیگر از دوستان عزیزی که توپ فوتبال جایزه گرفته‌اند وعکس خود را برای چاپ در مجله دلخواهشان میفرستند خواهش میکنم نام مجله‌ای که میخوانند برای مابنویسندتاعکسشان درهمان‌مجله‌چاپ‌شود.

این هفته نامه‌ای داشتیم از آقای تورج سازگاری از تهران‌که عینا نقل میکنیم .

«مسئول محترم آدامس خروس نشان بنده یکی از خریداران پروپاقرص آدامس خروس نشان هستم و تاکنون من و دوستانم چندین توپ فوتبال جایزه گرفته‌ایم ، خواهشمندیم بمن جواب بدهید که آیا کارخانه آدامس خروس نشان جوایز دیگری غیر از توپ فوتبال میدهد یا خیر چون مجله اینهفته را خریدم متوجه شدم که چند نفر غیر از توپ فوتبال جوایز دیگری مانند اطو و ساعت گرفته‌اند. خواهشمندم برای من در مجله هفته آینده بنویسید که جوایز دیگری میدهید یا نه و باید در مقابل جوایز دیگر چه مقدار نوار بادکنکی یا یك‌ریالی بدهم ، تورج سازگاری ــ عبدالله خشنودی»

چون ممکن است عده دیگری از خوانندگان عزیز همین سئوال را داشته باشند لذا توضیح میدهیم که در حال حاضر کارخانه آدامس خروس نشان فقط توپ‌فوتبال وآنهم بمصرف‌کنندگان آدامس بادکنکی جایزه میدهد و برای سایر محصولات آدامس خروس نشان فعلا جایزه‌ای داده نمیشود و اطو یاساعت یاسایر جوایز که در شرح عکس بعضی از برندگان توپ فوتبال میخوانید مربوط است بجوایز قبلی آدامس خروس نشان که دوستان عزیز ما برنده شدند و حالا موقع ارسال عکسشان ذکری هم از آن جوایز بمیان آورده‌اند تاشاید باین ترتیب طولانی بودن زمان علاقه خودشان نسبت بآدامس خروس‌نشان را نشان دهند . ضمنا از آن عده دوستان عزیز که مارا مورد لطف قرار داده‌اند ممنون و سپاسگزاریم و از هفته‌های آتی سعی میکنیم چاپ سرگرمی‌ها و مسابقات را از سر بگیریم و حالا میپردازیم بمعرفی عده دیگری از مصرف‌کنندگان آدامس بادکنکی خروس نشان که با ارسال ۵۰۰ نوار دور بسته‌های آدامس بادکنکی خروس نشان در تهران بصندوق پستی ۱۰۰۳ و در شهرستانها با تحویل بنمایندگان فروش آدامس خروس نشان ، توپ فوتبال جایزه گرفته‌اند در انتظار نامه‌ها و عکسهای شما دوستان عزیز هستیم .

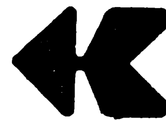
موفقیت و پیروزی بیشترتان را در تمام مراحل مختلف زندگی آرزومندیم ، متشکریم .



۱ــ رمضان بازرگان از تهران ۲ــ عباس عبدالله‌زاده دانش‌آموز سال دوم دبیرستان شرف از اردکان یزد ۳ــ بهمن دیرافزون دانش آموز سال چهارم دبستان رشدیه ازرشت ٤ــ معزالدین‌شریفی دانش‌آموز سال چهارم دبیرستان دیالمه از لاهیجان تابحال ۳ عدد توپ فوتبال جایزه نصیبشان شده ٥ــ محمدرضا بحری ٦ــ غلامرضا بحری ۷ــ بهمن پیرمرادیان از شهری ۸ــ حسین خادمیان از تهران ۹ــ حسین خیاره دانش‌آموز سال اول دبیرستان فردوسی از برازجان ۱۰ــ سید علی محمدی دانش‌آموز سال اول دبیرستان فردوسی از برازجان ۱۱ــ عبدالمحمد سخاوتی دانش‌آموز سال اول دبیرستان فردوسی از برازجان ۱۲ــ محمدرضا مصدری دانش‌آموز سال سوم دبیرستان ۲۵ شهریور از بسطام ۱۳ ــ عباس تقدمی عصمتی دانش آموز سال چهارم از مشهد تابحال ۲ عدد توپ فوتبال جایزه گرفته است ١٤ ــ ایوب علی‌پوری موالو دانش‌آموز سال دوم دبیرستان رودکی ازتهران ۱۵ــ عبدی نوری جان زمین دانش آموز سال اول دبیرستان سعدی از گنبدکاوس تابحال دو عدد توپ فوتبال جایزه نصیبشان شده.

دوستدار شما ـ خروس

جدول حل کنید



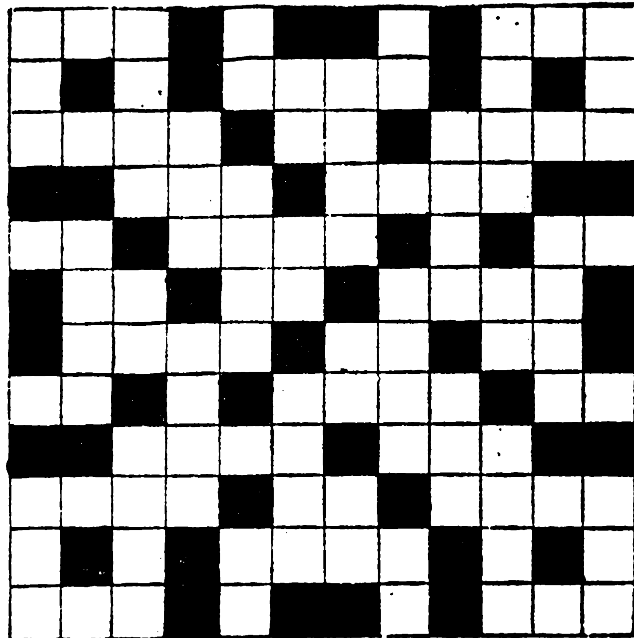
شرح جدول شماره ۱

افقی :

۱ـ هم بمعنی زمان است و هم بعدازظهر ـ دوازده‌ماه‌است. ۲ـ گذرگاه. ۳ ـ گذشته ـ نشانه مفعول بیواسطه ـ جهتی‌که بطرف ستاره قطبی است. ٦ ـ قوت وطاقت ـ مخفف من‌را. ۵ـ نفس ـ سفره ـ درخت انگور. ٦ـ مسطح ـ الفبای موسیقی ـ برای نفی صفات است . ۷ ـ صدمتر مربع ـ جوشانده وغلیظ کرده آب‌میوه‌هائی مثل انار وگوجه‌فرنگی ـ جا. ۸ـچارپای‌وحشی‌ـ بناکننده ـ برادر پدر. ۹ ـ زنگ ـ هم یك گل تابستانی استوهم به‌لباس می‌زنند. ۱۰ ـ جهتی که خورشید از آنطرف طلوع‌می‌کند خوب و بدش‌را بوسیله حس شامه می‌فهمیم ـ استاد و کاردان. ۱۱ ـ شناگر ماهری است. ۱۲ ـ کناره ـ جشن.

عمودی :

۱ ـ قصد ـ دارائی . ۲ ـ مقصود . ۳ ـ خشنود ـ مخفف واگر ـ انبوه مردم ، حلقه زدن وصف‌کشیدن. ٤ـ کمك ـ امروز وسیله روشنائی و خیلی‌کارهای دیگر است. ۵ ـ صدای بالای موسیقی ـ ترس ـ سه کیلوگرم است. ٦ ـ از دور مانند آب‌بنظر می‌آید ـ تنه درخت ـ حرف اضافه. ۷ ـ حرف عطف‌واختیارـ سال زندگی ـ حرف بیهوده . ۸ ـ طلا ـ عزا ـ دست. ۹ ـ پیمان و بستگی امری به‌امر دیگر ـ لانه شیر و پلنگ ـ وقتی می‌آید که گرما می‌رود ـ علامت نفی ـ مانع. ۱۱ ـ رادع و بازدارنده. ۱۲ ـ نمی‌تواند حرف بزند ـ جوانمرد.



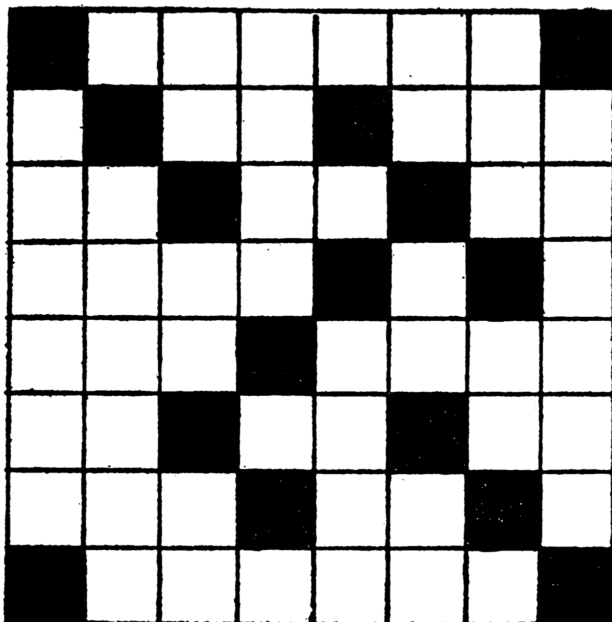
شرح جدول شماره ۲

افقی :

۱ ـ کشت‌و پرورش گلها. ۲ـ موادروغنی‌اینطورندـ نرم. ۳ـ رطوبت ـ من وشما ـ برای سؤال از مکان‌است بمعنی کجا. ٤ـ آنچه از کلام یا نوشته‌ای درك شود. ۵ـ کاغذ ـ یاری. ٦ ـ مخفف چاه ـ راز ـ حرف عطف‌و اختیار. ۷ ـ بیشتر هواپیماها امروز اینطور است ـ ثمر و میوه . ۸ ـ تابش نورماه.

عمودی :

۱ ـ هرگاه ، اگر . ۲ـ کم‌کم هوا اینطور میشودـ وقتی کسی غصه‌دار است می‌کشد. ۳ـ کنار ـ اندك‌ـ مکان. ٤ ـ بعضی از میوه‌ها دارند. ۵ ـ دردها. ٦ـ مخفف راه ـ پایه‌های دندانها روی آنست ـ حرف اضافه. ۷ـ بمراد و مقصودش رسیده است. ۸ ـ بیشتر بجای مداد از آن استفاده می‌کنید.



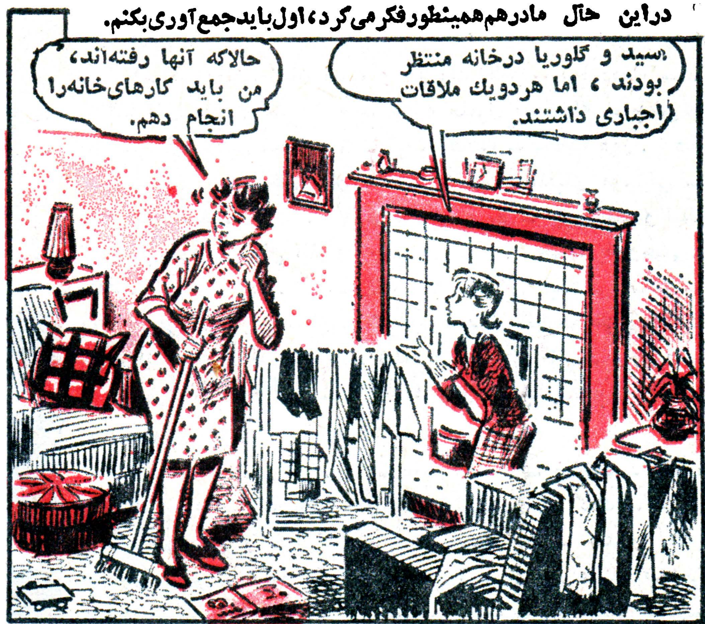
حل جدولهای شماره پیش

حل‌جدول شماره شماره ۱ ـ افقی : ۱ ـ پل ـ حب‌ـ سرا. ۲ـ درس ـ یخ . ۳ـ ژاله ـ نی ـ مد. ٤ ـ آمال ـ آحاد. ۵ ـ کمال ـ اذن. ٦ ـ لاله ـ بو ـ ماه . ۷ـ ملك‌ـ رو ـ پلید . ۸ ـ مزد ـ آلام. ۹ ـ گاهی ـ استر. ۱۰ ـ هر ـ یاـ هستی. ۱۱ ـ نا ـ عدد. ۱۲ ـ چمن ـ هر ـ من.

عمودی : ۱ ـ دژ ـ کلم ـ گهر . ۲ ـ مال ـ ار . ۳ـ لعن ـ الك ـ نم. ٤ـ هاله ـ میزان. ۵ـ حد ـ رز. ٦ـبرناـ ودایع. ۷ ـ سیلاب ـ ساده. ۸ ـ دو ـ در. ۹ـ سیمانـ پاره. ۱۰ ـ رخ ـ ملل ـ ستم . ۱۱ ـ ما ـ ایا. ۱۲ـ مددـ هدم ـ ید.

حل جدول شماره ۲ ـ افقی : ۱ ـ بنفشه . ۲ـ اگرـپا. ۳ ـ ره ـ جد. ٤ ـ اشاره . ۵ ـ نتیجه . ٦ـ واـ پی. ۷ـ چپ ـ روش. ۸ـ ستاره .

عمودی : ۱ـ باران ـ چه. ۲ـ نگه ـ توپ. ۳ـفرـپا. ٤ ـ عاج . ۵ ـ شهد . ٦ ـ جا ـ را . ۷ـ پدر ـ پور. ۸ ـ ما ـ همیشه .


دراین حال مادرهم همینطورفکرمی کرد، اول باید جمع آوری بکنم.
سید و گلوریا درخانه منتظر بودند ، اما هردویك ملاقات اجباری داشتند.
حالاکه آنها رفته‌اند، من باید کارهای خانه‌را انجام دهم.


نه، شما نباید.شما بنشینیدمن میروم خرید. خیلی خوب عزیزم.
من یك صورت خرید و پول خرج را بتومیدهم.


تا وقتی‌که مادر مریض بود، سید و گلوریا بخریدوخرج‌خانه میرسیدند.
اوف! این‌قیمتها گران نیست؟
چرا،عزیزم، توجه‌داشته‌باش!


من هیچوقت خرید نکرده‌بودم‌و برایم کارسختی‌بود.
بدستور مادرم همه قیمتها را نگاه میکردم که زیادی نخرم!


پای صندوق مرد مهربانی‌ایستاده‌بود.
برای شما خیلی سنگین است. اجازه می‌دهید کمك کنم؟


در حقیقت او به‌خودش کمك‌کرد.
اوه! بولش!
برگرد ! سبد خریدم را کجا میبری؟

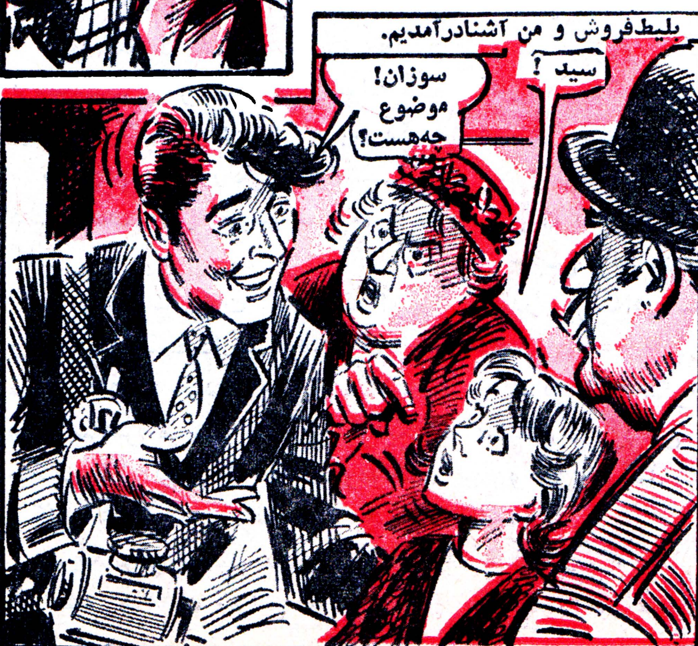

پرید توی آن اتوبوس، اما نمیتواند مرا جا بگذارد !


ایستگاه پر بود اما من هم عجله داشتم.
راه بدهید، راه
این کوچولودیگر داردچکارمی‌کند؟


صبر کنید. حالا مچش را می‌گیرم!
پول بلیط، خواهش میکنم.


در ایستگاه بعدی دیدم‌که از درجلو پائین‌رفت.
این را نگهدارید!


این دخترا نگهدارید، میفهمید ! پول بلیطش را نداده.
بلیط‌فروش سررسید !
نمیخواهید بفهمید؟ یکنفر همه پولهای‌مرابرده!


بلیط‌فروش و من آشنادرآمدیم.
سید ؟
سوزان! موضوع چه‌هست؟

بقیه دارد

دختر پررو

یکی بود یکی‌نبود، پیرمردی با زن پیرش‌زندگی‌میکرد. آنها فقط یك دختر داشتند. آنقدر این دختر را دوست داشتند که حتی نمیخواستند رویش‌گردوخاك‌بنشیند و او را روی دست نگاه میداشتند. برای همین هم مردم او را «دختر پررو» صدا میکردند.

دختر پررو دست بهیچ‌کاری نمیزد که هیچ، هرچه هم که آرزو میکردفورا برایش حاضر میکردند. تا ظهر از رختخواب بیرون نمیآمد. میخوابید تا اینکه مادرش میامد بیدارش میکرد، بلندش میکرد، دست‌ورویش‌را می‌شست، موهایش را شانه میکرد، بعد او را در آغوش میگرفت روی قالی که کنار تنور پهن شده بود می‌نشانید و دختر تاشب همانجا می‌نشست. وقتی گرسنه‌اش میشد، مادرش برایش غذا درست‌میکرد. وقتی سردش میشد، فریاد میزد «مرا نزد آتش ببرید» پدر ومادرش او را کنار آتش میکشیدند و وقتی گرمش میشد فریاد میزد «مرا از آتش دور کنید» و پدر ومادرش فورا اطاعت میکردند.

سالها میگذشت. وقت ازدواج دختر پررو رسید. خواستگاران بخانه آنها میآمدند. ولی مادر پیش همه میگفت‌که چطور او را با ناز و روی دستهایشان بزرگ کرده‌اند و اضافه میکرد:

ــ دخترمان را بشرطی به‌پسرتان میدهیم که مثل ما مواظبش باشید.

خواستگاران هم بادست خالی برمیگشتند. آخر چه کسی دیوانه شده بود که بایك چنین دختری عروسی‌بکند؟

سرانجام پسر زرنگی بخواستگاری دختر آمد. مادر به‌اوهم تمام قضیه را گفت.

ــ دختر ما عادت کرده که او را روی دست نگاه دارند. وقتی گرسنه میشود، بادست خودمان سیرش میکنیم، وقتی سردش میشود، به‌آتش نزدیکش میکنیم. اگر توهم مثل ما از اومواظبت میکنی که مال تو وگرنه ما را ببخش...

ــ نگران نباشید مادر، از شما هم بیشتر مواظبت خواهم کرد.

پدر ومادر موافقت کردند. کم‌ویش جشنی بپا کردند و دخترشان را روانه خانه شوهر کردند، شوهر اول هرچه زنش خواست کرد او را کنار آتش نشاند و خودش برای کار به دشت رفت. آتش گرمتر شد و دختر از گرما کم مانده بود هلاك شود، فریاد میزد «مرا دور بکنید، مرا از آتش دور بکنید...» فریاد زد و فریاد زد ولی کسی بحرفش گوش‌نمیداد. ناچار خودش از کنار آتش دور شد. روز بعد شوهر قالیچه زیر دختر را کنار در پهن‌کرد و خودش دنبال کار خودش رفت. دختر سردش شده فریاد زد «مرا بکنار آتش ببرید ...» ولی کسی نبود که بحرفش گوش بدهد. باز بناچار خودش قالیچه را برداشت و کنار بخاری روی زمین پهن کرد.

یکروز هم پسر، زنش‌را روی‌قالیچه نشاند و گفت:

ــ گوش‌کن، قالیچه ... من برای کار به‌دشت میروم، تو برای من ناهار درست میکنی و برایم میاوری .... دیر نکنی‌ها ...

وقت ناهار فرارسید ولی دخترپررو از جایش برنخاست، نشست و نشست و آنقدر گرسنه‌اش شد که بقالی دستور داد.

ــ تو چته؟ مگر صبح دستورار‌بابت‌را نشنیدی؟ زودباش برایش غذا ببر ...

و خودش بلند شد. قالیچه را بیرون انداخت.

غروب که پسر از کار برگشت قالیچه را در بیرون دید، شروع کرد بسرزنش کردن آن.

ــ چرا برایم ناهار نیاوردی، مگر بتو دستور نداده بودم؟

دختر پررو هم شکایت کرد.

ــ من هم بیادش انداختم ولی بحرفم گوش نداد. پایش را از آستانه در به آنطرف نگذاشت.

ــ که اینطور؟ نه بحرف من گوش میدهد نه حرف تو؟! آنقدر کتکش بزنم که بفهمد حرف نشنیدن یعنی چه؟

پسر قالیچه را برداشت و به‌پشت دختر انداخت و شروع کرد بزدن. زن فریاد میزد.

ــ آخر همسر عزیزم تو قالیچه را میزنی من پشتم درد میگیرد.

ولی پسر هی میزد و هی میزد و میگفت:

ــ صبر داشته باش زن، بگذار آنقدر بزنمش که بعداز این بحرفت گوش بدهد.

روز بعد، پسر وقتی میخواست‌سرکار برود باز به‌قالیچه گفت:

ــ گوش‌کن قالیچه، امروزباید ناهار را حتما بیاوری، فهمیدی؟

ورفت. ظهر شد دختر گرسنه بود به‌قالیچه گفت:

ــ چته قالیچه، نکند دستور اربابت را فراموش کرده‌ای؟ زودباش برایش ناهار ببر.

و قالیچه را دوباره بیرون انداخت و گفت:

ــ همینجا باش تا غروب اربابت‌بیاید و حقت را کف دستت بگذارد.

و خودش دوباره در کنار بخاری نشست.

غروب باز وقتی مرد از سرکارش برگشت و قالیچه را در بیرون دید فریاد زد:

ــ قالیچه، تو دوباره بحرفم گوش ندادی؟... پس اینطور، کتك دیروز کتك نبود، مال امروز، را ببین ....

زن گفت:

ــ آخ، همسر عزیزم، آنقدر باو گفتم ولی کو گوش شنوا.

مرد دوباره قالیچه را به‌پشت زنش انداخت و دوباره شروع کرد بزدن. زن



فریاد میزد :

ـ آخ ... آخ... آخ... عزیزم ، قالیچه را به‌بخش ، تو او را میزنی‌ولی من دردم میگیرد.

ولی او هی میزد و میگفت:

ـ صبر داشته باش زن ، اینرا باید آدمش کرد ...

زن به‌التماس افتاد.

ـ ترا بخدا ، اگر فردا هم برایت ناهار نیاورد ، من خواهم آورد.

روز بعد برای سومین‌بار ، وقتی شوهر سرکارش میرفت و دوباره به قالیچه دستور داد که ناهارش را بموقع به‌او برساند. بعد از رفتن شوهر ، دختر پررو ، نشست و نشست و بعد به قالیچه گفت:

ـ گوش‌کن ، اگر میخواهی دوباره کتك نخوری ، زود غذا درست کن. دیروز بزحمت اربابت را راضی کردم که دیگر کتکت نزند ، ولی مثل اینکه تو نمیخواهی سرعقل بیائی.

ولی چون دید فایده‌ای ندارد ، بلند شد، قالیچه را به‌گوشه‌ای انداخت و خودش مشغول کارش شد . نان پخت آش درست کرد و زودتر از تمام زنها غذای شوهرش را به‌او رساند.

ماهها گذشتند «دختر پررو» کار کردن یاد گرفت و از دیگران عقب نماند و شوهرش هم میخواست که او برتر از همه باشد . یکروز صبح هم به‌قالیچه دستور داد.

ـ گوش‌کن تنبل ، شب‌از خانه‌بیرون بیا و باستقبال من بیا ...

وقتی شب شد. زن به قالیچه گفت:

ـ زودباش . به‌استقبال اربابت‌برو..

و قالیچه را از اطاق بیرون انداخت. غروب وقتی شوهر بخانه آمد بازعصبانی شد و داد زد :

ـ بتو نگفتم که باستقبال من بیرون بیائی ؟ حالا حسابی کتکت میزنم تا سرعقل بیائی ...

و قالیچه را به‌پشت زنش انداخت و می‌زد ومی‌زد تااینکه زن دوباره‌التماس کرد.

ـ شوهر عزیزم، آن را ازپشتم‌بردار، فرداشب من باستقبالت خواهم آمد.

روز بعد دختر پررو ، زود شامش‌را درست کرد و وقتی آفتاب غروب‌کرد، قالیچه را زیر بغلش گذاشت به‌همانجائی که شوهرش دستور داده بود رفت‌وآنقدر ایستاد تا شوهرش آمد و باهم بخانه برگشتند . بعداز آن دختر پررو، هرروز صبح شوهرش را بدرقه میکرد و عصرها به‌استقبالش می‌شتافت.

روزها گذشت ، یکروز مادرش‌بخانه آنها به‌مهمانی آمد تا ببیند دخترش چطور زندگی میکند ؟ که آیا شوهرش به‌او خوب میرسد یانه ؟ ولی وقتی به خانه آنها وارد شد از آنچه میدید تعجب کرد. نمیتوانست به‌چشمهای خودش اطمینان کند. دختر در خانه میچرخید و تمام کارها را خودش میکرد. شروع کرد به سؤال کردن.

ـ چطوری‌دخترم ، شوهرت‌بتو خوب میرسد یانه ؟ تورا روی دستهایش نگاه میدارد یانه .

ولی دختر گریه‌کنان جواب داد :

ـ نه‌تنها روی دستهایش نگاهم نمیدارد، بلکه هرشب قالیچه را به‌پشتم می‌اندازد و کتکم میزند برای اینکه برایش ناهار درست‌نمیکند و به‌استقبالش نمیرود.

مادر آه کشید.

ـ آخ ، دخترم ، واقعااو ترا میزند؟

ـ بله .

ـ خوب ، صبرکن، نشانش خواهم

داد. چه قولی داده و چه جور عمل میکند ، غذای گرگ بشود انشاءاله ... آفتاب غروب میکرد ، دختر آماده استقبال از شوهرش میشد ولی مادر پرسید :

ــ دختر کجا میخواهی بروی ؟

ــ مادرجان ، تو در خانه‌باش ولی من باستقبال شوهرم میروم. او بمن اینطور دستور داد، هرروز صبح باید بدرقه‌اش بکنم و غروب به‌استقبالش بروم.

ــ چه میگوئی دخترم، هیچ‌جا نرو، همین‌جا باش، او خودش راه را پیدا خواهد کرد.

شوهر به‌خانه آمد و زنش را سرزنش کرد که باستقبالش نرفته. ولی مادرزن از دخترش دفاع کرد و دیگر حرفی نماند که به‌دامادش نگوید. ولی داماد هم از آن دامادها بود ، چنان‌بمادرزنش نهیب زد و چنان سروصدابراه انداخت که مادرزن ترسید . دوپا داشت ، دوتاهم قرض کرد و نفس‌زنان بطرف خانه‌اش فرار کرد. تابخانه رسیدپیش شوهرپیرش دهان به‌شکایت بازکرد.

ــ اگر میدانستی که دامادت چه برسر دخترت آورده که ... کتکش میزند ، عذابش میدهد. مراهم مجبور کرد از خانه‌اش بیرون بروم.

پیرمرد دیگر لحظه‌ای صبر نکرد و به‌خانه دخترش رفت.

ــ سلام دخترم .

ــ پدرجان خدا سلامتت بدارد.

ــ دامادم کجاست ؟

ــ در دشت کار میکند .

و شروع کرد بشکایت کردن که اینطور میکند و آنطور میکند ولی پدر گفت :

ــ دختر بحرفهایش گوش بده . اگر او اینطور که تو میگوئی عصبانی است، پس بهتر است که بحرفهایش گوش بدهی تااینکه کتك بخوری.

روز غروب کرد. دختر ناراحت شد و با نگرانی به پدرش گفت:

ــ پدر تو در خانه بمان من به‌استقبال شوهرم بروم.

ــ برو دخترم ... تنبل نشو ... به همانجائی که شوهرت خواسته برو ...



دختر بحرف پدرش گوش داد و به استقبال شوهرش به‌آنجائی که قرار بود رفت. حتی جلوتر از آن هم رفت‌ووقتی شوهرش او را دید با تعجب پرسید:

ــ چه کسی بتو گفته که تا اینجا باستقبال من بیائی.

دختر پررو جواب داد :

ــ پدرم به‌خانه‌مان به‌مهمانی آمده، او اینطور گفت.

و باهم بخانه برگشتند. داماد باروی باز به‌پدرزنش سلام گفت:

ــ پدرزن عزیز ، بخانه خودتان خوش‌آمدید ، چطورید ؟ چکار میکنید؟

دختر پررو سفره شام را چید ، هرچه داشتند آورد و پذیرائی مفصلی از پدر پیرش کرد و صبح روز بعد که پیرمرد میخواست آنها را ترك بکند،داماد پوست روباهی را که بصورت یخه درست‌کرده بود به‌گردن او انداخت و بااحترام بدرقه‌اش کرد. پیرمرد بخانه‌اش نزدیك شد ولی زنش از دور که او را دید چون پوست روباه سرخ بود فکر کرد که پوست شوهرش را کنده‌اند. بگریه افتاد.

ــ چه بسرت‌آورده‌اند پیرمرد عزیزم. مرا بیرون کردند و تو را پوست‌کندند.

ولی پیرمرد خندید و گفت:

ــ ساکت شو پیرزن ، دامادی مثل داماد ما در تمام دنیانمیتوانی پیدابکنی. بدخترم راه و رسم زندگی کردن را یاد داد.

پایان

قصر طلائی

هیچکس از اهالی شهر تاکنون قصر طلایی را ندیده بود وتنها پدر بزرگها بودندکه دور بخاری جمع میشدندو تعریف می‌کردند . این قصرخیلی به‌شهر نزدیک است بطوری که جاده آنرا با پای‌پیاده هم میتوان طی‌کرد.برای پیدا کردن آن باید مستقیمابطرف شرق بروید. نه تنها هیچکس درقصر زندگی‌نمیکندبلکه درهای آن کاملا بازهستند وهرکس که موفق شود آن‌راپیدا کند حتما صاحب ومالك آن خواهدبود.مردم‌ازچیزهای‌عجیبش داستانها تعریف میکردند. باغها و شکوفه‌های‌جوان هرگز پژمرده نمیشوند. می‌گفتند در قصر آنقدرصندوقهای پر از طلا و نقره ویاقوتهای قرمز و آبی وجوددارد که میتواند غذا و لباس‌و خانه همه مردم شهررابدهد. مردم همگی با حسرت‌و اندوه می‌گفتند : «ایکاش‌ما میتوانستیم جاده‌ای را که به‌قصر میرسد پیدا کنیم.»بعضی اوقات آنها فکرمیکردند که سحرگاه وقتی خورشیدطلوع نموده ونور شفاف‌خودرا از لابلای ابرهای سفید رنگ‌به‌پائین فرستاده است قصر را دیده‌اند . مردم شهر از پنجره‌های منزلشان بادقت‌نگاه‌میکنند و میگویند اوه : برجهای‌طلائی‌قصر را ببین که بالای دیوار های قرمز سفید رنگ قرارگرفته‌اند و وقتی که خورشید در رنگهای شفاف نارنجی‌ـ‌بنفش و طلائی خود غروب میکند مردم آسمان را نگاه‌می‌کنند و باهمدیگر نجوا میکنند ــ ما باغهای قصر رامی‌بینیم بادرختان پر میوه و گلهای زیبایش.

عده زیادی هرساله سعی‌کرده‌اند جاده‌ای را که به‌قصر میرسد پیدا کنند. در این‌میان‌یکروز سربازی شجاعانه بطرف شرق رو کرد و سرراهش‌حیوانات کوچك جنگلی و شاخه‌های درختان را برای‌پیدا کردن جاده با شمشیر از بین‌برد. ولی مدت زیادی‌طول‌نکشید که دوان دوان باشمشیر شکسته و چشمان وحشت‌زده‌برگشت. او با حالت ترسان گفت که با جانوران وحشی‌روبرو شده و نتوانسته است جاده را پیدا کند. در این‌میان‌مرد ثروتمندی به طمع پول بیشتر تصمیم گرفت قصر راپیدا کند. او فقط یك کیلومتر راه پیموده بود که درخت‌بزرگی جلوی او بروی زمین افتاد وکاملا جاده را بست .مرد ثروتمند نیز مجبور شد بدون اینکه جاده قصر را پیداکند بخانه برگردد. خلاصه مردان زیادی دراین راه سعی‌و کوشش کردند اشخاص سرشناسی که فقط میخواستندرئیس بشوند.

آنها همیشه‌نومید باخبرهای‌جدید برمیگشتند. وقتی ازآنها درباره شکستشان سؤال میشدمیگفتند جلویشان‌را حصارهای خاردار و سوزش‌آور سدمیکرده است ویاغرش اژدهاو چیزهای نظیر آنها. سرانجام‌همه‌اش دردسر بود.

هانس پسر کوچکی بودکه‌مادرش در شهر رختشویی میکرد.او پسر بچه‌شادوسرحالی‌بود اما بعلت اینکه بیشتر اوقاتش را صرف لباسهای‌مردم‌مینمودوخودش هم سرو وضع خوبی نداشت بچه‌های شهر باأوهمبازی نمیشدند . او اغلب تنهای تنها بود و هروقت‌کارهایش را انجام میدادعادت داشت در جنگل تنها راه‌پیمائی‌کند و با پرندگان و درختان جنگل طرح دوستی‌بریزد.یکروز که در جنگل قدم‌میزد چون چیزهای دیدنی در سرراهش زیاد بود همانطور به راه رفتن ادامه داد تابه‌سنگ‌بزرگی رسید که روی درخت کوچکی افتاده بود و مانع ازرشد طبیعی آن میشد. این راهی بود که شخص ظالمی‌برای شکار کردن خرگوشها بکار برده بود. هانس فوراسنگ را از روی درخت برداشت و بعد از آن دختربچه‌فرزند هیزم‌شکنی را که پدرش را گم کرده بود از زمین بلندکرد و روی بلندی گذاشت بلکه پدرش را پیدا کند.سپس‌ترکه‌های درختان را جمع‌کرد و پای درختی روی هم انباشته‌نمود تاشاید باسترك (نوعی پرنده) آنها را بردارد وبرای‌خودش لانه بسازد. او همانطور به‌راه رفتن ادامه داد واز راه‌طولانی پرپیچ و خمی گذشت. هانس خیلی مواظب بود که‌پایش را روی کرمهای خاکی که در اطراف جاده لول‌میخوردند ویا مورچه‌هائی که درحال ساختن لانه خودبودند و از همه مهمتر گیاهان کوچکی که در کنار جاده‌می‌روئید نگذارد . چون فکر میکرد تمام اینها موجودات‌زنده هستند ومانند انسانها زندگی را دوست دارند.

همانطور که با دقت درجاده‌سرسبز قدم میگذارد یکدفعه بوی عطرعجیبی بمشامش‌رسید.انگار که از تمام گلهای سرخ وبنفشه و سوسن که تا آن‌زمان‌دیده بود عطری خوش درست کرده بودند. هانس‌باخود گفت‌باید بهرقیمتی که شده باغ را پیدا کنم و مقداری گل از آن برای‌مادرم‌بچینم.دوان‌دوان بطرف جلو پیش رفت و درست‌سر یك پیچ در جاده ایستاد. نور خیره‌کننده‌ای جلوی‌چشمانش را گرفت. سرش از بوی خوش گلها گیج میرفت.ناگهان در جلوی خود قصری دید. قصری زیباو پرعظمت .یك قصر طلائی.

درهای بزرگ آن همه بازبودند و باغ زیبائی که گلهایش هرگزپژمرده نمیشدنددر پشت آن قرار داشت. هیچکس در باغ نبود هانس‌وارد باغ شد وشروع به‌چیدن گلی نمود. دراین بین‌چشمانش‌به صندوق جواهراتی که باو تعلق داشت افتاد.

هیچکس نمیتوانست حدس‌بزند که روزی هانس قصررا پیدا کند. اما وقتی‌آنروزعصراو با جیبهای‌پراز جواهربخانه برگشت و تصمیم گرفت‌جواهرات را بین مردم فقیر تقسیم کند و مادرش را هم‌برای زندگی به قصر ببردتازه مردم فهمیدند که قصر طلائی‌حقیقت داشته و هانس آنرا پیدا کرده بود.

پایان



پرنده مهاجر

در اینجا قسمتهائی از بدن چند حیوان می‌بینید و میتوانید با سه‌تای آنها یك پرنده معروف را بسازید . امتحان کنید



شما ازاین تصویر چه میفهمید ؟ در نگاه اول کمی مشکل است تشخیص داد ولی با کمی دقت مشخص میشود که در لابلای این‌تصویر چه چیزی بچشم میخورد برای اینکه بهتر بدانید لازم است خانه هائی‌را که داخل آن بانقطه‌مشخص شده سیاه کنید و سپس به سلیقه خودتان آن را رنگ آمیزی کنید .

کودکان سهم بزرگی درخانه و اجتماع دارند

«مطالعه مطالب زیررا باولیاء محترم توصیه میکنم»

از طرف سرپرست موسسه هنری سیامك

سیامك علیزاده : استاد حرکات موزون و باله مدرن و آداب‌معاشرت‌مدرن از آلمان و انگلستان .

اولیاء مسئولان ترقیات اجتماعی و فرهنگی کشورند .

بچه‌های عزیز انشااله که موفق و سلامت هستید مطالبی راکه در این صفحه ملاحظه میکنید بهتر است خواندن آنرا باولیاء خود نیز توصیه کنید .

اول باید بگویم پارتی خردسالان یا هر برنامه تفریحی دیگر و شخصیت بخشیدن بکودکان توسط استادان تعلیم و تربیت کودك در ممالك مترقی سنجیده شده و تحسین و تایید شده است . اینگونه برنامه‌ها بمنظور بزرگداشت شخصیت کودکان و تقویت روح واتکاء بنفس و ارضاء حس استقلال طلبی کودکان است بخصوص پسرهاکه اکثرا بعلل کوتاه فکری آنهارا ازشرکت در مجالس شادی ورقصیدن که تحرك طبیعی یك انسان است توام با ورزش منع میکنند . بدون شك هیچ موجود زنده‌ای از موزیك و رقص بدش نمیآید فقط تربیت ناشی از ضعف اصول اجتماعی و فرهنگی و خانوادگیست که‌کودکان‌را بی ذوق و شوق و محروم از اسپرت منشی و طبیعی بودن بارمیآورد. کودکان به نسبت سنین مختلف آزادی و سرگرمی میخواهند . فقط اولیاء روشنفکر و بدون عقده میتوانند کودکان را درك‌کنند .

اگر توجه داشته باشید همیشه کودکان به انجام و تقلیدکارهای خاص بزرگترها علاقه نشان میدهند مثلا دختر کوچولوی سه‌ساله کفش پاشنه بلند مادرش را بااشتیاق بپا میکند و یادر۶ سالگی پودر و ماتیك اورا بی‌اختیار استفاده مینماید یاپسرها در سنین بسیارکم ازکلاه و کراوات مردانه استفاده میکنند و آرزوی داشتن ماشین دارند .

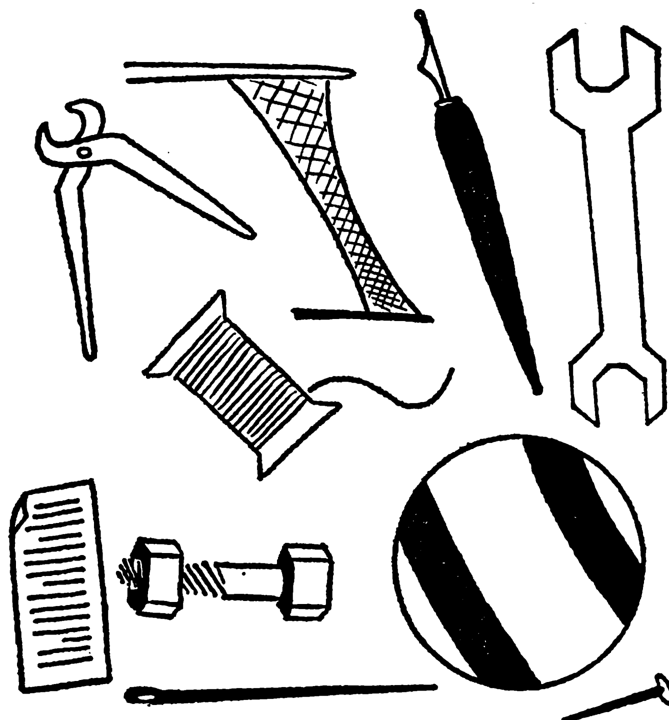
شاید تعجب کنید که آنها همیشه از خود میپرسند آیا دیگر همسنانشان هم همین افکار را دارند و مایلند در اجتماعات آنان شرکت‌کنند واین قبیل موضوعات را آزمایش‌کنند .

من توصیه میکنم که اولیاء با کودکان خود همکاری کنند و آنانرا درك کنند زیرا اولیاء و بزرگترها مسئولان ترقیات اجتماعی، فرهنگی کشورند . سعی کنیم راهنمای کودکانمان باشیم نه خودخواهی و یکدنگی نشان دهیم .

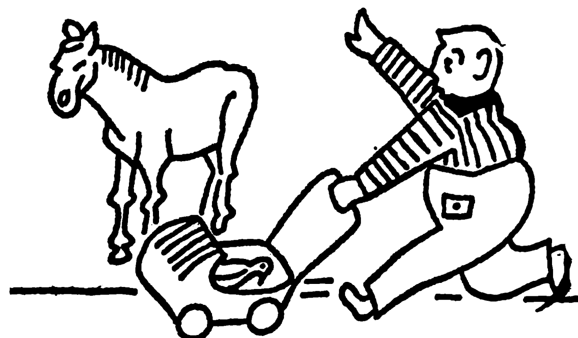
آنان را مردان و زنان خوب آینده بار آوریم و بآنها استقلال دهیم تا از خود دفاع کنند زیرا کودکان سهم بزرگی در خـانه و اجتماع دارند .

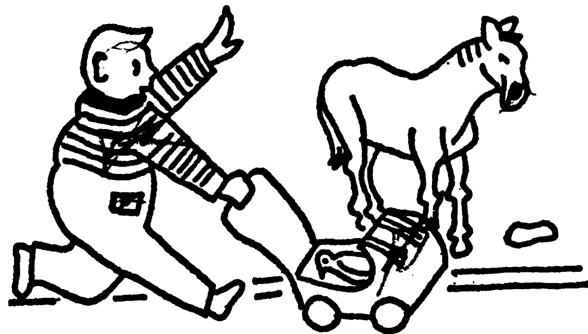
بارها سئوال شده چرا اولیاء اجازه شرکت در این‌گونه برنامه‌ها را ندارند در جواب میگوییم این برنامه برای خردسالان و یا برنامه های خاص آنان پر شده و سعی شده آنها با همسنانشان اجتماع‌کنند تا آزادی کاملی را حس‌کنند و بهتر بتوانند عقاید یکدیگر را قبول کنند .

هرموسسه علمی و تربیتی نیز باید برنامه‌هائی هم‌آهنگ باکار خود به برنامه تدریسش اضافه نماید و نباید از زاویه تجارتی بودن باین امر نگاه کرد . در خاتمه برای شما اولیاء ارجمندکه مسئولیت سنگینی را بدوش دارید آرزوی موفقیت میکنم . متشکرم .



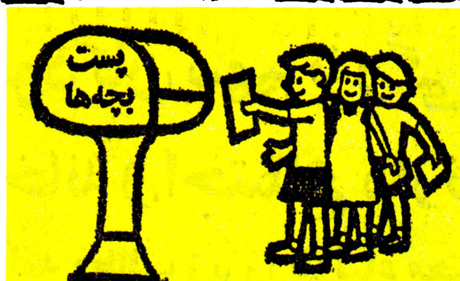
دراینجا شکل چند چیز را که‌برای کارهای فراوانی‌میتوان از آنها استفاده کرد می‌بینیدولی دوتا به‌دوتا باهم سروکار دارند و یا بهم مربوط هستندآیا شما میتوانید آنها را پیدا کنید ؟





بازی ده‌اختلاف

بین‌این‌دوتصویر ۱۰اختلاف است باکمی دقت آنها را پیدا کنید .



صاحب امتیاز کیهان :
دکتر مصطفی مصباح زاده
مدیر کیهان : عبدالرحمن فرامرزی
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی‌شریف
نشانی خیابان فردوسی کوچه اتابک
سال شانزدهم ـ شماره ۷۸۸
تلفن ۳۱،۲۵۱ ـ فرعی ۳۷۷
چاپ کیهان ـ بها ۵ ریال

دوشیزه نادره برزین ـ ..

همانطور که قبلا هم برای اطلاع دوستداران نوشته‌ایم نه‌تنها شماره‌اول کیهان بچه‌هابلکه ازسالهای اول تا چهارم‌هیچ‌شماره‌ای از مجله را برای فروش نداریم.

برای هر شماره مجله‌ای که کسرداشته باشیدوماهم آنرا داشته‌باشیم لازم‌است پنجریال تمبر باطل نشده بفرستید ، متشکریم.

آقای لهراسب قربانی گچساران ـ

از همکاری و صمیمیت بی‌شائبه شما متشکریم بازهم منتظر دریافت‌نامه‌هائی از شما حاوی‌داستان نقاشی و غیره خواهیم‌بود.

آقای حسین خلج ـ تاکستان ـ

در میان خوانندگان کیهان بچه‌ها، بچه‌های با استعداد فراوان هستند و هرکدام توانسته‌اند تاکنون چیزهائی ابتکاری بسازندو یانوشته‌های جالبی‌بنویسند ما ضمن آرزوی موفقیت برای این‌گونه دانش‌آموزان و علاقمندان برای شما و دیگر خوانندگان مجله نیز خواستار پیروزی وموفقیت هستیم.

آقای احمد نجف‌پور ـ بروجرد ـ

به‌تمام سؤالهای‌شما قبلا در همین صفحه پاسخ داده‌ایم‌واگر قرار باشد ما هرهفته بتمام سؤالهائی نظیر سؤالهای شما جواب دهیم همیشه‌تعدادی سؤال و جواب تکرار میشود و این خوب‌نیست چون‌موجب گله عده زیادی از دوستان خواهد شد .

از بچه‌های عزیزی که برای صفحه پست و یا صفحه‌های‌هنر و کاربچه‌ها نامه مینویسندخواهشمندیم نوشتن نام ونشانی‌خودشان را از یاد نبرند زیرا درآن صورت نه میتوانیم به سؤالشان جواب دهیم ونه میتوانیم نوشته‌ها و یا داستانهایشان را اگرچه خوب و مناسب هم باشد چاپ کنیم.

آقایان بابك و فرشید افراسیابی ـ برازجان ـ

عکس شما را با رعایت نوبت چاپ خواهیم کرد.

آقای علی‌رضا یونس زاده‌ـ شیراز ـ

ماهم از شما متشکریم و متقابلا برای‌شماموفقیت و خوشبختی فراوان آرزومندیم.

آقای مهران کهن‌صدق ـ فیروزآباد فارس ـ

در مورد اطلاع از چگونگی جواب سؤالهایتان بهمان آدرس که در آگهی مزبور قید شده نامه بنویسید.

دوشیزه اقدس قصاب ـ تهران ـ

اگر میخواهید در مورد طرح و ارسال جدول باما همکاری کنید باید قبل‌از هرچیز یادتان باشد که:

۱ ـ جدولرا روی کاغذ بی‌خط و باقلم و مرکب مشکی رسم کنید.

۲ ـ داخل خانه‌های جدول چیزی ننویسیدوحل آنرا در صفحه دیگری از نامه‌تان بنویسید.

۳ ـ کلمات و لغت‌هائی که برای شرح وحل جدول در نظر میگیریدخوب‌وساده و قابل فهم برای بچه‌ها باشد.

۴ ـ تمیز باشد و خط‌خورده نباشد، متشکریم.

از بچه‌های عزیزی که نامشان در زیر چاپ‌میشود خواهشمندیم ازاین پس نقاشیهایشان را فقط باقلم و مرکب و روی کاغذبی‌خط نقاشی کنند تا ما بتوانیم درصورتیکه جالب باشد بنام خود آنها چاپ کنیم.

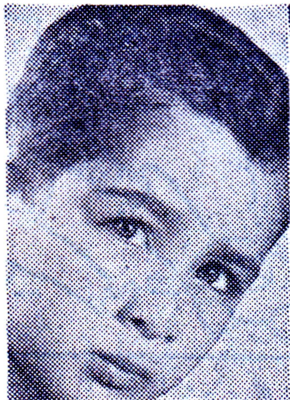
از چاپ نقاشیهائی که بامداد یا مداد رنگی و یا آبرنگ و رنگ روغن رسم شده باشند معذوریم.

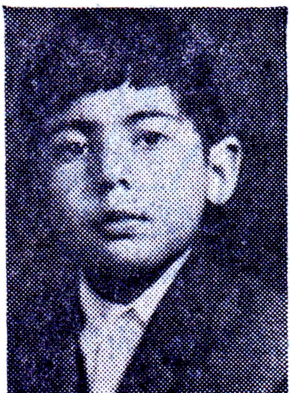
محمد شهیدی ، علیرضا صاحبی ، جلیل‌اخوتیان، غلامرضا آذرشکی ، بتول جعفری‌یگانه ، غلام‌فلاحی، تاجعلی کوهساری ، فرساد کیانی ، ابراهیم نیك‌پی، عباس ونجبر ، بهمن سلاح‌ورزی ، شهناز موسی‌رضائی، محمد رئیس زاده ، بتول جعفری ، حمید تاجزاده ، جلیل فعالخواه ، طیبه طاهری، سیروس زمانی ، مهرداد بدرام ، رضا شکیبانسب، سوسن الوند نژاد ،محمود بصیری ، حسین و زهرا کارگرفرد ، اصغر دبانی، اصغر عرفانی ، فرهنگ حیدری ، محمود واحمد نجف‌پور، مجیدسیدآبادی، اسدالله کمال ، ژاله تجربه‌کار ، محسن‌وزهره کوپه‌پیان ، بختیاورحمانی، حسین اشرفی ، محمدعلی مجیدی ، مهرداد وبهزاد، مهرزاد صدقیانی ، نادر خسروی ، فرید افشاری، علی‌رضاخاصان احمدی ، سهراب درخشان ، احمد تیغ‌دست ، زهرا عبدالله زاده ، جواد قربانی ، مرضیه عرفانی ، فرانك فرهنگ ، مولودمیرحضری حبیب کریمیان.

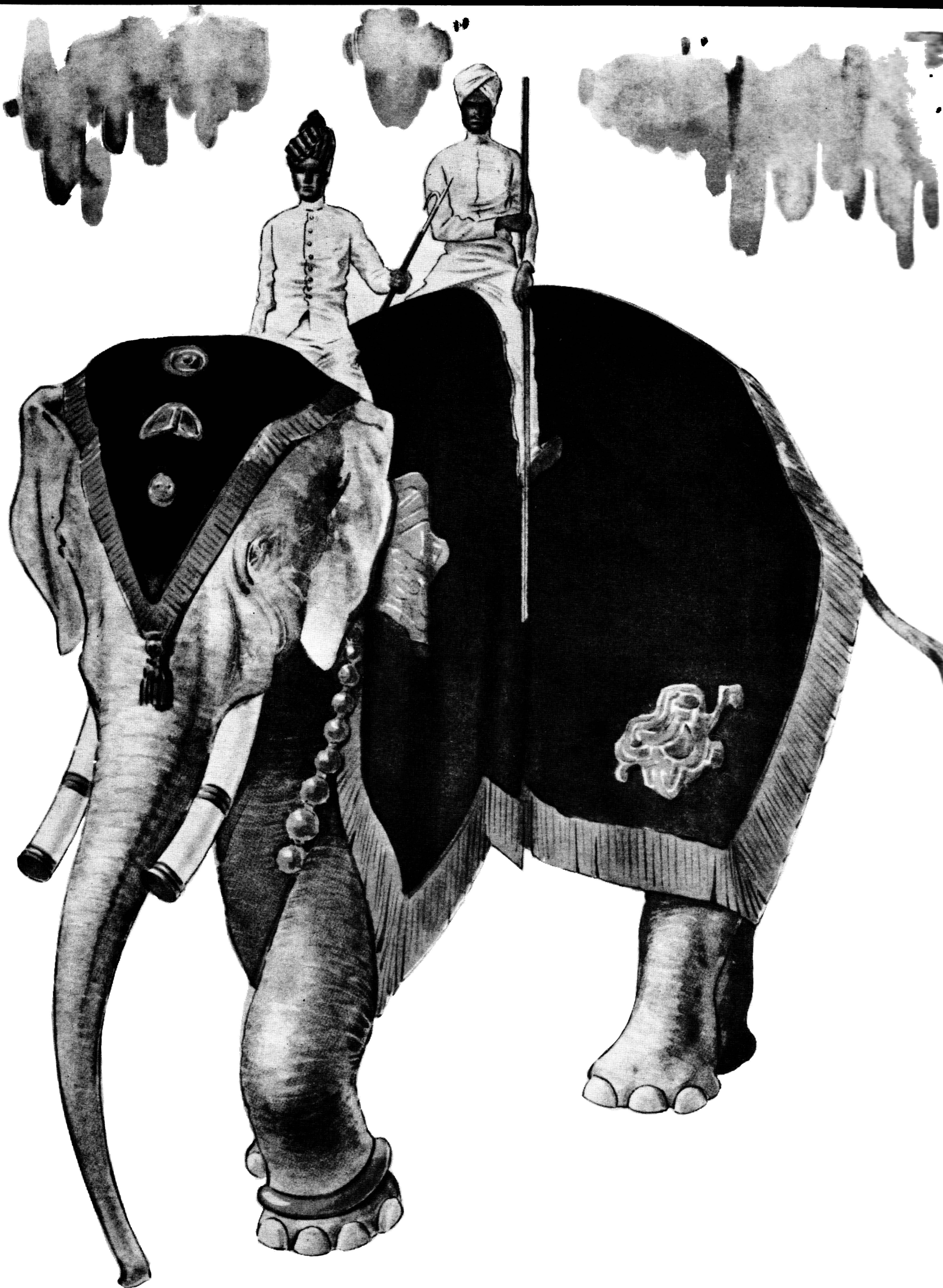
دوستداران کیهان بچه ها


گلنار شفائی از تهران

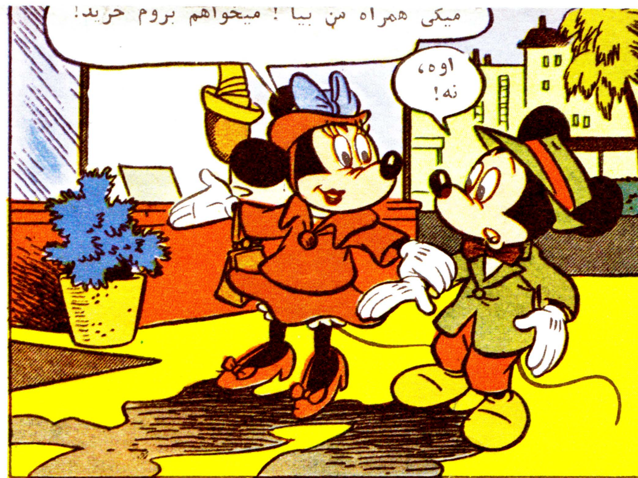

مژگان توحیدی از تهران


محمد سید گهریزی از قصرشیرین


حسن سهیلی از تربت حیدریه



مینی و میکی



میکی همراه من بیا ! میخواهم بروم خرید!
اوه، نه!



حالا دارم می‌فهمم که توچرا مرا اینجا آوردی!
نفهم‌نباش!



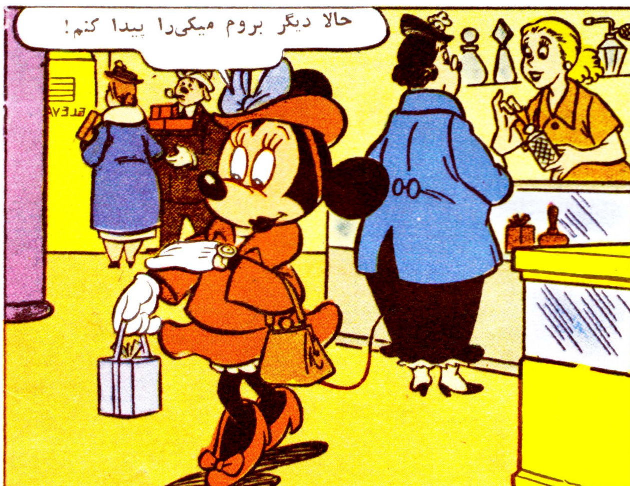
من بتو قول میدهم که از تو خواهش نکنم حتی یك بسته مرا کمك‌کنی ودست‌بگیری!
قول دادی‌ها!



همه چیز برای خانمها
من یك نگاهی به‌فروشگاه می‌کنم!
تولازم نیست بیائی‌تو! جلو در مغازه منتظر باش، حالا می‌آیم.



به‌بینم ! این نباید بد باشد!
در قوطی بازکن اتمی ۵ تومان
لوازم فلزی خانه
حراج



حالا دیگر بروم میکی‌را پیدا کنم!



اما چطور میشود او فراموش کند !



اوه ! ... می‌نی ... به‌بینم، بمن کمك نمیکنی ، چندتا ازاین بسته‌ها را دست بگیری ؟